انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم
١٢٩٦ھ
مثنوی نل و دمن
در مطبع مفید عام واقع آگره کوچه حکیمان طبع شد

تقریظ سخن سنج بی بدل خلیق عدیم المثل جناب مولوی محمد عبد القادر صاحب اجمیری سلمه الله تعالی

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رحمة للعالمین وآله واصحابه المکرمین

اما بعد کتابی که متعلمان را فائده تام بخشد و طالب علمان را افاده تمام دهد همین مثنوی بلقیس و سلیمان است که خواننده را دانش و بینش بیفزاید و نظارگیان را عقده از دل بگشاید الفاظش روشن تر از گوهر شاهوار و مضامینش شفا بخش دل بیمار نقوطش چون نجوم چرخ تابان و بین السطورش برنگ آبجیوان معانی آبدارش با عیسی دم هم آغوش و حرف حرفش با شعله شمع همدوش فانوس خیال دوربینان بمطالعه اش روشن و سینه عشاق بنظاره اش رشک گلشن نکته سنجان عالم را نوید تازه و زبان آوران گیتی را مسرت بی اندازه میدهم که درین مثنوی رعایت لفظی و معنوی قابل دیدنی است و ازین حدیقه همیشه بهار گلهای مراد چیدنی است که مصنف مد ظله العالی داد سخن بمرتبه داده است که از هر داستان راهی بسوی باغ رضوان گشاده است بقول فیضی

آن را که سحر نکته دانی است	داند که چه رتبه معانی است
آن کو به سخن فتاد کارش	انصاف دهاد روزگارش

باغبان حقیقی این چمن همیشه بهار را که هر نقطه اش سویدای دل عشاق و هر حرفش مردمک دیده مشتاق است دائما سرسبز و شاداب داراد بالنبی وآله الامجاد

انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم
مثنوی قیس و لیلیٰ
١٢٩٦ھ
در مطبع مفید عام آگره واقع کوچه حکیم طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی پردهٔ اسرار بگشای
جمال شاهد مقصود بنمای

چو بلقیس معانی را کنی پیش
سلیمانی کنم از خامهٔ خویش

ز مرآت دل من زنگ بردار
که چون طوطی کنم آهنگ گفتار

کنم زیب نگین ملک معانی
دهم از خامه داد خوش بیانی

اگر نام تو بنگارم بنامه
ز دست من نلغزد پای خامه

قلم از من ز تو مضمون رسانی
ز من دامان و از تو دُرفشانی

اگر بخشیدمی از گوهر خزینه
به پیش مشتری ریزم ز سینه

چنان در مرا یہ تاب گردان — کہ تا آبی نریزد پیش مردان

قلم ریزد چو اشک دانہ دانہ — بود آویزۂ گوش زمانہ

قلم داند چو گنجینہ کشادن — زبن گوہر تو قیمت نہادن

مرا از نام خود شیرین زبان کن — زبانم را بعالم دُر فشان کن

کہ تا خواند بمن احسنت جامی — شوم در نظم مانند نظامی

چنان بخشی بہ پے طبع گہر سنج — گہرہاے معانی گنج در گنج

ق

کہ تا ریزم بجیب خلق و عالم — نگردد گنج از اسراف من کم

زبانم را بشو از آب کوثر — کہ تا دارم ز نام پاک تو تر

سخن گویم برنگ آب حیوان — قلم در قالب معنی دمد جان

لب من چون بگفتن ساز دارد — زمانہ گوش خود را باز دارد

کرامت کن مرا ملک معانی — کہ تا از لب کنم گوہر فشانی

اگر گویم سخن با طرز نیکو — صداے مرحبا خیزد ز ہر سو

خضر چون نخل من سرسبز بیند — بزیر سایۂ او خوش نشیند

اگر حاسد بران نخل گرامی — زند سنگے ز رشک نیکنامی

نریزد برگے از شاخ بلندش — امان دہ نخل ما را از گزندش

دلم را نور و جان را تازگی دہ — کلامم را بلند آوازگی دہ
خمش صوفی کہ رحمت کارساز است — سخن کم گو کہ امیدت دراز است
چو از گوہر بدل گنجینہ داری — بگو بسم اللہ اول حمد باری

حمد باری تعالی عزاسمہ

بنام آنکہ ذاتش لایزال است — مبرا از شریک و از مثال است
دل از فکرش برنگ بحر در جوش — زبان از نام او گوہر در آغوش
نگنجد در قیاس آدمی زاد — نسنجد وہم ما او را بجز یاد
درون چشم مردم جائے کردہ — ولیکن از نظر در ہفت پردہ
خیالش مرغ جان را بال و پر سوخت — جمالش دوربینان را نظر سوخت
مئی شوقش بہر پیمانۂ دل — زیارت گاہ او بتخانۂ دل
زبان لالہ از اسرار او لال — براہش سبزہ بیگانہ پامال
بہر چشمے بد انسان جلوہ گر شد — کہ نظارہ از دو رویش نظر شد
زنورش ذرہ رشک آفتاب است — نظر بکشا کہ رویش بے نقاب است
خدا باشد نہان و آشکارا — تو ہم بکشا نگاہ خود خدارا

اگر بینی جمال لایزالی
هلال آسا شوی از خویش خالی

نهانِ صیقل زن آئینهٔ دل
بردازتند خوبان کینهٔ دل

به ابرو وسمهٔ زیبائیش داد
به قد دلبران رعنائیش داد

به حسن و عشق باهم داد پیوند
که تا روز ابد باشند خرسند

ازان آتش که روے گل بر افروخت
متاع صبر بلبل در چمن سوخت

بعالم روے خوبان را صفا داد
بدستِ غمزه شمشیر جفا داد

یکے را داد حسن عافیت سوز
یکے را داغہاے سینه افروز

چو کج بنهاد طاق ابروان را
تهِ شمشیر جا داد آهوان را

تبسم بخش لعل نوشخندان
نمک فرساے زخم دردمندان

سیاهی بخش خال مشکبویان
چراغ افروز بزم شعله رویان

گل خندان چو بیند چشم بلبل
بر و بالش به بندد از رگ گل

بوصف او زبان آدمی زاد
برنگ برگ سوسن گنگ افتاد

زبان دانی که در حمدش گهر سفت
گهر در کف نیامد عجز خود گفت

زمشت خاک وصف ایزد پاک
نمی آید کجا نور و کجا خاک

دل و فکرش غبار و نور مهتاب
سر و سوداش چاه و جوش سیماب

نگاه و نور او خفّاش و خورشید
قیاس و بارگاهش خاک و ناهید

دُرِ شبنم بسلکِ سبزه در کرد
زمرد را فروزان از گهر کرد

ز مهر و ماه روشن کرد افلاک
کشد صد نقش زیبا بر سرِ خاک

بساطِ خاک از گلهاے زیبا
بود غیرت دہ قالین و دیبا

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خدایا سوزِ عشقِ خود عطا کن
دلم را همکنار مدعا کن

ز اسرارِ خودم ممتاز گردان
درِ رحمت برویم باز گردان

بده چشمے کہ تا بیند جمالت
دلم خالی مبادا از خیالت

بسودا یتو باشم مست و مدهوش
کنم دنیا و دین هر دو فراموش

در آندم کز جہان محمل ببندم
بشوقت رخت خود خوشدلانه بندم

بسر آید چو روزِ زندگانی
بده دیگر حیاتِ جاودانی

چو هستی گر جمالِ تو ببینم
بطورِ مدعاے دل نشینم

بفضلِ خود روا کن حاجتِ من
کہ جز فضلت نباشد دولتِ من

اگر امیدِ من جزو است یا کل
تو میدانی بتو دارم توکل

گره بکشا ز کار بستهٔ من
تو ئی مرہم بجان خستهٔ من

چو نوشیدم ز ازل ساغر تو
در دیگر ندانم جز در تو

چنان خواہم کہ تا مانم درین دیر
نرانی از در خود به در غیر

چو مجنون دلم نالد بصد جوش
بکن با لیلی مطلب ہم آغوش

دلم را سوی عرفان راہبر کن
شب تاریک امیدم سحر کن

چو اول کردی از آب منی پاک
مبر دیگر درون خاک ناپاک

سیه کاری کہ آمد شیوهٔ من
بہ بین در باغ عمر این میوهٔ من

گناه خود اگر یکسر شمارم
نجوم چرخ را کمتر شمارم

از آن نامہ کہ کاتب را بدست است
امید مغفرت را پا شکست است

ولی لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ
نہد مرہم بزخمم ہر سحرگاه

در توفیق بکشا بر رخ من
کہ مارا جز در تو نیست مامن

دلی دارم کہ صد بتخانہ دارد
ز نام پاک تو بیگانہ دارد

تو ابر رحمتی ای ایزد پاک
چہ باشد گر شود سرسبز این خاک

دلم را نور و جانم را توان بخش
کلامم را حیات جاودان بخش

اسیر نفس و شیطان چند باشم
بکار خویش حیران چند باشم

وجودم را ز اول تا بآخر
بپروردی به نعمتهاے وافر

نسوزی ز آتش دوزخ تنم را
ز برق خود امان ده خرمنم را

سیہ کارے چو من دیگر کجا نیست
ندانستم کہ امر و نہی تو چیست

نرفتم بر رضایت پارهٔ راه
گنہ گردیده افزون عمر کوتاه

چہ سازم بخت بد را چارهٔ نیست
چو من دیگر بخلق آوارهٔ نیست

اگر عفو تو باشد دستگیرم
بشکل آئینہ روشن ضمیرم

اثر پیدا ز فریاد بیان کن
بہ نعت مصطفےٰ شیرین زبان کن

نعت حضرت سید کائنات علیہ افضل الصلوات و اکمل التحیات

محمد کاول و آخر ظهورش
دو عالم در ظهور آمد ز نورش

هنوز آدم میان آب و گل بود
کہ او فرمان روائے جان و دل بود

دو عالم ذرهٔ از خاک در او
گرامی تر ز آدم گوهر او

فلک یک قطره از دریائے جودش
زمین یک ذره از فیض وجودش

ملایک پاسبانِ درگه او
روان و دیده قربان ره او

سراپا نور و نور افزاے مردم
بمحفلِ انبیا چون مه به انجم

صف بدر از هلال ابروی خویش ‌ ‌ ‌ شکست و کافران را کرد دلریش

بانگشتی که مه را کرد دو نیم ‌ ‌ ‌ روان فرمود بهر تشنه تسنیم

تبسم در لبش چون بو در گل ‌ ‌ ‌ بدلها عشق او چون نشه در مل

از آن سلک گهر کش در دهان بود ‌ ‌ ‌ سخنها بر لب هر سحر و کان بود

زسنگ بد گهر آن سلک محکم ‌ ‌ ‌ شکست و عالمی را کرد پرغم

روان شد خون چو از درج دهانش ‌ ‌ ‌ شده یاقوت رمانی زبانش

دل هر سنگ خون شد زان جراحت ‌ ‌ ‌ که سنگ گوهر دین کرد غارت

چو بود آن کان گوهر خود گران سنگ ‌ ‌ ‌ نگشت از جور او شان نیز دلتنگ

در و لعل آمده گرچه از دهانش ‌ ‌ ‌ دعای بد نیامد بر زبانش

از آن رحمت که بهر دشمنان بود ‌ ‌ ‌ بسی در از کلید خویش بگشود

وجودش رحمت عام است تا حشر ‌ ‌ ‌ شفیع المذنبین در بعث و در نشر

زهی امی که علم دو جهان داشت ‌ ‌ ‌ قدم بر خاک و دل بر لامکان داشت

دو عالم را تفاخر از وجودش ‌ ‌ ‌ دل هر ذره نورانی ز جودش

رخش آئینهٔ روی خدا بود ‌ ‌ ‌ خدا خود عاشق آن مه لقا بود

همه شاهان گیتی خادم او ‌ ‌ ‌ دو عالم یک نگین خاتم او

نهیدست و خزاین داد درشت ... گنهگاران امت زو قوی پشت

نبی هاشمی فخر اب وجد ... رسول بر حق و نامش محمد

پرستش بود گویا پاره سنگ ... گریزد کفر از نامش بفرسنگ

ز لولاک لما بر فرق او تاج ... بزیر پاش عرش آمد بمعراج

بقدش تنگ با صد زیب و تمکین ... گرامی خلعت طٰه و یٰسین

لعمرک تکمهٔ بهر گریبان ... زمزمل گل مقصد بدامان

خدا وصاف خلق اعظم او ... مسیح و خضر زنده از دم او

همه یاران برویش عاشق زار ... ولی ارکان دین بودند ازان چار

یکی صدیق اکبر رونق دهر ... کز و روشن چراغ دین بهر شهر

کلید فتح چون سیر انگشت درشت ... مسلمانان بعهد او قوی پشت

عمر آمد عزیز مصر اسلام ... ز تیغش فتح شد از مصر تا شام

بشام و مصر یوسف دستگاهی ... بفرقش خاک کیوان بارگاهی

ز عثمان غنی درویش و محتاج ... سر پیرا گشت و صنا تاج

ز بحر جود او گردون حبابی ... مرتب ساخت بهر ما کتابی

چهارم آنکه مولایش نبی خواند ... بنام کبریا نامش علی خواند

علی دروازهٔ علم نبی بود
در خیبر بدست خویش بگشود
خداوندا بحق چهار گوهر
مریزی آبروی من بمحشر

نالهٔ چند از دل دردمند بحضور جناب سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

دلم خون گشت در شوق مدینه
چو لاله داغ میدارم بسینه
تنم مانند آن مرغ گرفتار
که دلها خون کند از شوق منقار
ز هندستان چو بال و پر کشایم
بصد آه و فغان سوی تو آیم
بگرد روضه گردم شکل پرکار
چو نقطه سر نهم بر نقش دیوار
ز دیوار و درم بوی تو آید
هوا صد نافه بهر من کشاید
دلم در بر چو نالد از غریبی
زنم فریاد از دل یا حبیبی
نگاهی بر من مسکین که گاهی
نکردی از کرم بر من نگاهی
بیک نظاره حل کن مشکل من
بزن بخیه برین چاک دل من
خدا را رحم کن بر بسمل خویش
که بستم بر تو امید دل خویش
بهر سبزه چو شبنم اشک ریزم
برنگ اشک از کویت نخیزم
بروبم از سر مژگان اگر خاک
کشم سرمه درون چشم نمناک

چو ذره سر نهم بر نقش پایت | درون دیده و دلهاست جایت

چو بینم تربت گریم بصد سوز | که جای پاک تو خالی است امروز

چو اندازم نظر بر طاق و محراب | کند یاد دو ابرو یتو بیتاب

زهی مرقد که چون عرش برین است | فضای عرش اعظم بر زمین است

خدایا خاک من خاک درش باد | دوای من حدیث شکرش باد

در بیان شب معراج

شبی روشن ز انوار الهی | طرب افزای جان مرغ و ماهی

نسیم صبح هر سو عطر بیزان | خزان از صحن گلشن شد گریزان

کشیده قامت خود سرو و شمشاد | گل و بلبل بوصل یکدگر شاد

دران شب سید عالم بصد تاب | به بیت ام هانی در شکر خواب

دلش بیدار چون چشم جهان بین | بظاهر هر دو چشمش خواب آگین

که ناگه با پیام وصل زانسو | رسید از سدره مرغ تیز بازو

براقی برق آسا همره او | زمین و آسمان جولانگه او

سراپا نور چون ماه جهانتاب | بره رفتن گهی آتش گهی آب

فرستاده بشارت داد کای ماه | مخسپ اکنون که دولت هست در راه
چو بوی گل ز بستر زود برخیز | بکن رهوار خود را گرم مهمیز
خدا خوانده ترا در خلوت خاص | که تا بخشد درین شب لطف خاص
ازین مژده رسول هاشمی زود | چو گوهر ز آب کوثر غسل فرمود
قبا در بر عمامه زیب سر کرد | کمر بست و ز دل عزم سفر کرد
به پشت آن براق تیز رفتار | نشست و خاست شوقی بهر دیدار
با قصی رفت و از اقصی با فلاک | دلش خواهان وصل ایزد پاک
چنان طی شد بره رفتن سموات | که نی آسیب ره دیده نه آفات
بسدره ماند مرغ سدره خاموش | برفته تا به فرق از سر هوش
چو نقش خویش بر کرسی نشاندش | خداوند جهان بر عرش خواندش
چو بر عرش معظم پای بنهاد | لب کرسی مبارکباد میداد
دران جا رفت با جان طربناک | دران خلوت که خود بود ایزد پاک
مکانی دید بیرون از حد عین | بهر گوشه هویدا قاب قوسین
نشانی بی نشان پیدا ز هر سو | گل مطلب شگفته روی در رو
نبی ما چو شد طاوس آن باغ | دو چشمش سرمگین از کحل مازاغ

پے دیدن سراپا دیده گردید
باین دیده خدائے پاک را دید

دران خلوت که خود بود و خدا نیز
شفاعت خواه گشته بهر ما نیز

زہے خواجه که مشت خاکساران
برنگ ابر نیسان اشک باران

طفیلش باغ جنت را ببینند
بصد دامان گل مقصود چینند

چو فارغ شد ز عرض مطلب خویش
برانده حرف رخصت بر لب خویش

اجابت با دعایش توأمان بود
ازان خلوت سرا برخاست خوشنود

گلے آورد گلزارے بدامان
نبات و قند بهر تلخ کامان

چو باز آمد بسوے خانه آن ماه
اثر در خود ندید از کلفت راه

ازان آمد شد شاه قوی دل
نه بستر سرد شد نے کار مشکل

ز ما صد آفرین بر جان او باد
به آل پاک و بر یاران او باد

در بیان سبب تالیف

شبے در خواب خوش بودم که اقبال
بزد بانگے ببالینم چو اطفال

که اے بر حرف تو عالم نهد گوش
منم بیدار و تو در خواب خرگوش

سر از بالین غفلت زود بردار
که تا دولت رساند بخت بیدار

کمر بستن ز تو بہر سعادت
ز من در کار تو کردن اعانت

ز تو دامن ز من گوہر فشانی
ز تو مضمون ز من آید معانی

تو بے من چون گل بیرنگ ہستی
مبادا ہیچکس در تنگدستی

چو گردانم ز کس روے ارادت
رود تاج و سریر او بغارت

وگر افتادہ را بخشم دل و جان
نشانم بر سریر پادشاہان

منم اقبال دولت چاکر من
بفرق فرقدان سایہ سر من

نمیدانم چہ طاعت کردہ بودی
کہ چشم خویش بر رویم کشودی

پرستار توام مولاے من باش
بہر جائے کہ باشی خندہ زن باش

بکن کارے کہ اقبالت غلام است
بشو ساقی کہ در دست تو جام است

بکش نقشے بدیوار زمانہ
بخوان از بہر خفتن یک فسانہ

کہ بیدار دولت از عشق سامان
ببر بلقیس را سوے سلیمان

سخن را بخشی از خامہ بلندی
مضامین کہن را ارجمندی

بافسون گر شوی افسانہ پرداز
سراپا گوش گردد دہر افسون ساز

ببارد از ابر نیسان گوہر راز
ز کلک خود صدف را سینہ کن باز

حدی بر کش باہنگ حجازی
بران محمل بدشت دلنوازی

بدان صورت بکش تصویر بلبل — کہ تا آید بہ بال خود بر گل
قلم چون نشتر باریک داری — ز رگہاے دل خود خون برآری
چو لیلیٰ مضامین را بمحمل — نشانے صد فغان خیز و ز بیدل
بشو فرہاد بہر کوہ کندن — دو صد شیرین برآر از جیب دامن
بیاور تحفہ از شہر صفاہان — بکش سرمہ بچشم خوش نگاہان
چراغے برفروز از شعلۂ طور — کہ تا موسی نگاہان را دہد نور
ز جیب ذرہ خورشیدے بدر آر — زمین شعر بر افلاک میدار
بتان را ہیکلے افگن بگردن — بدم ناقوس در گوش برہمن
زبان را خضر وادی بیان کن — چو خضر از آب حیوان تر زبان کن
چو از اقبال آمد این بشارت — متاع صبر دل دادم بغارت
میان بستم پی این کار مشکل — کشیدم خون ناب از شیشۂ دل
گل معنی شگفت از شاخ خامہ — برنگ غنچہ رنگین گشت نامہ
معانی در دلم چون بود در گل — صریر کلک من گلبانگ بلبل
امیدم ہست کز فضل یگانہ — قبول خلق گردد این فسانہ
چو گلدستہ بدست یکجہان باد — چراغ خلوت پیر و جوان باد

بیا ساقی بیفگن باده در جام
که تا گیرد نوی آغاز و انجام

دمی بشنو ز من ای راحت جان
حدیث عشق بلقیس و سلیمان

آغاز داستان

نوا سنجان باغ باستانی
چنین کردند اینجا نغمه خوانی

که چون از کن جهان گردید پیدا
همه اشیا بعالم شد هویدا

سیاهی و سپیدی رنگ بسته
کز و رنگی بچشم ما نشسته

ز انجم آسمان را تاب دادند
مه و خورشید را در گردش نهادند

پس آنگه خاک آدم را سرشتند
خط عرفان بسیمایش نوشتند

در رحمت بروییش گشت مفتوح
بمفتاح نفخت فیه من روحی

چو آدم جان روشن یافت آنجا
بهر سو کرد وا چشم تماشا

پی همجنس مضطر بود آدم
ز تنهائی نمی آسود آدم

اگر چه جای در خلد برین داشت
ولی در بزم دل اندوهگین داشت

بحکم نقشبند بی کم و کاست
چنین نقشی در آمد بهر او راست

که حوا از پهلوی چپ او
جدا آوردند با صد حسن نیکو

جدا [illegible] ماه کامل
[illegible] چمن در آمد در منازل

دل آدم شگفت از صحبت او | بجان بنشاند نخل الفت او
بزلف و روی دل را شاد میکرد | غم شام و سحر برباد میکرد
بوصل یار خرم بود آدم | نمیدانست نام هجر و غم
ولے هر جا که باشد وصل دلدار | بلاے هجر میگردد پدیدار
پس از چندی فلک از روے نیرنگ | چو زد بر شیشهٔ اقبال او سنگ
قصورے کرد در حکم الهی | بقصر خلد آمد در تباهی
رخ شادی ازو مستور کردند | ز باغ خلد او را دور کردند
سرشت او گز اول ما و طین بود | مقام دلکشاے او زمین بود
بفرش خاک از گردون فگندش | بسی شد پیچ پیچ جان دردمندش
فلک از جام عشرت گرد انگیخت | ز نرگس بر گل تر آب می ریخت
چو در دنیا بگل افتاد پایش | نماند از نام حوا هم هوایش
چو می نالید زین رنج و مصیبت | اثر جوشید از اشک ندامت
دعایش آبروے کرد پیدا | برایش بحر رحمت شد هویدا
دگر چون چرخ گردان مهربان شد | دلش شگفته رشک بوستان شد
گل دیدار حوا نیز در چید | چو بوی گل به پیراهن نگنجید

نهالِ آرزویش بارور شد ‌ ‌ ‌ ز بین زاولادِ او آباد تر شد

ز هر فرزندِ آن سرمایهٔ راز ‌ ‌ ‌ نبوت را تسلسل کرد آغاز

صداها چون زتارے گشت ظاهر ‌ ‌ ‌ بداود او فتاد این نغمه آخر

چنان داود شد زین نغمه سرمست ‌ ‌ ‌ که در اظهارِ اسرارِ صوت می بست

شکوهش از ثریا تا ثری بود ‌ ‌ ‌ فلک بر عتبهٔ او جبهه سا بود

بیا ساقی که تخم کرد یارے ‌ ‌ ‌ بباغِ من رسید ابرِ بهاری

شرابے ده که نور دین بخشد ‌ ‌ ‌ درونِ جام چون خورشید رخشد

تولد شدن حضرت سلیمان ع از بطن بطشا

کهن پیرے که گفت احوالِ او را ‌ ‌ ‌ بر بنیان زخمه زد بر تار این عود

که چون آوازه اش از فرّ شاهی ‌ ‌ ‌ فرا افتاد از مه تا بماهی

جهان از عدلِ او چون گل شگفته ‌ ‌ ‌ غبارِ درد از دلها برفته

نوو نه بود او را عشوه سازان ‌ ‌ ‌ همه شیرین لبان و دلنوازان

تفاخر بر زنانِ خویش میداشت ‌ ‌ ‌ که هر یک حسن خوبی بیش میداشت

قضا را روزی از نیرنگهٔ ناز ‌ ‌ ‌ ببامِ قصرِ خود آمد نوا ساز

نظر میکرد هر سو بر در و بام ‌ ‌ ‌ بباغے دید معشوقِ گل اندام

سبیتی را دید همچون گوهرِ پاک
مبرّا جسمِ او از تهمتِ خاک

تنش بر روشن‌تر از ماهِ جهانتاب
سخن بگفت گوهر شد بی آب

دو چار افتاد چون زان گوهرِ پاک
فتاد از بامِ خود بر بسترِ خاک

نگاهِ چشمِ جانان دل ربودش
چو چشمِ ناتوان طاقت نبودش

نبود از فکرِ او خالی زمانی
بلب می‌داشت از وی داستانی

کشش‌های نهانی بود صادق
که خود جانان بر ویش گشت عاشق

ولیکن شوهرش در بند می‌داشت
که جان از روی او خورسند می‌داشت

شبی داود پیشِ خویش خواندش
رقیبی بود از خانه براندش

بهمراهی تابوتِ سکینه
روان شد شوهرِ زن از مدینه

در آنجا جنگ از اعدای دین بود
کزان لرزان بجو دگاو زمین بود

بمیدان شوهرِ او جان بحق داد
شد از مرگش بسی داود دلشاد

پیامِ خود بسوی زن فرستاد
پری انگشتِ خود بر چشم بنهاد

بعقدِ خویش آوردش بشادی
برون گشته ز بندِ نامرادی

دو صد عقده که در رشته نهان داشت
گشایش ناخنِ خود در میان داشت

ز دیدارش رهینِ بخت گردید
بقربان دل نهاد و یک نظر دید

همه دم چشم بر رویش کشودے — متاعِ صبر قربانش نمودے

خیالِ لعلِ رویش روز و شب داشت — بکاشانه دو صد شمعِ طرب داشت

دعا کردے بدرگاهِ خداوند — کزین فرزانه بیند روی فرزند

دعائش با اجابت توامان بود — سپهرِ کینه پرور مهربان بود

پس از نه ماه طفلِ ماه پیکر — تولد گشت همچون لولوے تر

چه طفلی برج خوبی را ستاره — بحسرت کرد ماه و خور نظاره

چو دل بگرفت در آغوش دایه — ز دامن بر سرِ او کرد سایه

به آبِ خضر شستے پیکرش را — به پرورد و بشیرے شکرش را

نه تنها دایه نورِ چشم خود دید — که مردم هم بچشم خود نشانید

نظر آسا پدر در پیش میداشت — که دیده نورِ چشم خویش میداشت

چو در آغوشِ مادر می رسیدے — کنارش رشکِ خاور خلق دیدے

همه دم دسته‌ها گلدسته از وے — جهانے جان و دل را بسته از وے

بنامِ ایزد سلیمان بود نامش — برنگِ فکر خود عالی مقامش

دو گیسویش چو دودِ مشعلِ طور — به شمعش همچو پروانه دلِ حور

جبینش روشن از نورِ الٰهی — فروزان گوهرے از درجِ شاهی

چو شد یکساله آن فرزانه فرزند
سخن گفتی همه شکر همه قند

به پیشانیش نور خسروی بود
چو آهن بازوی همت قوی بود

روان شد بر زمین چون کبک کهسار
قرار از دل ربودی وقت رفتار

بدین خوبی چو آمد تا به ده سال
دل اهل جهان میکرد پامال

تن پاکش که روشن تر ز جان بود
خرد از هر بن مویش عیان بود

چو گفتی پیش او نکته خردمند
از و صد نکته بشنیدی و صد پند

پدر دانست کان فرزانه فرزند
چه پیرانست در طفلی خردمند

امور سلطنت کردی به رایش
که در سینه نهان شد آشنایش

سی و نه دیگرش فرزند بودند
به عقل خویش دانشمند بودند

ولیکن بر همه ممتاز کردش
بفرط مهر سر افراز کردش

مقامش در دل و در دیده بنشست
از و شادان دل غمدیده بنشست

بیا ساقی بیا مستانه پیشم
که من حیران بسی از کار خویشم

بده جامی که گرد غم فشاند
مرا مستی به تخت جم نشاند

ولیعهد کردن حضرت داود علیه السلام حضرت سلیمان علیه السلام را در حین حیات خود و وفات کردن

دریغا از جفای چرخ گردان
چها خوردند خون خویش مردان
همه رفتند و با خود رنج بردند
بجز خون جگر دیگر نخوردند
درین عالم نشان خرمی نیست
دگر خرم بود او آدمی نیست
کجای **صوفی** بیدل بیندیش
که هستی غافل و داری سفر پیش
جهان فانی است دل آگاه بیدار
قدم چون بوی گل در راه بیدار
حریفان جمله راه خود گرفتند
تو غافل خفتی و همراه رفتند
اگر خواهی بمنزل آرمیدن
چو بوی گل ز خود باید رمیدن
بسیج رفتن خود زودتر کن
بخسپی چند ای غافل سفر کن
ره دور و شب تاریک داری
تو کار خویش آسان میشماری
درینجا هر که افروزد چراغی
به پیچد دود او اندر دماغی
بسا شاهان هفت اقلیم بودند
که طرف تاج بر افلاک سودند
قضا چون برد نقد جان بتاراج
نه با خود تخت خود بردند و نی تاج
سخنگوی که چون گوهر سخن گفت
چنین احوال آن پیر کهن گفت
که چون پیری بجانش ار افگند
عصای پیری او بود فرزند
بدیدی روز و شب خسارهٔ خوب
گرفتی از دل خود کار یعقوب

پدر را فکر کش سازد ولیعهد — که بخشش خواند صاحب تاج در عهد

ولے اخوانِ دیگر زین سخن تنگ — که از نامش دلِ شان بود در جنگ

شبے پیشِ پدر رفتند و گفتند — دُرِ امید را زینگونه سُفتند

که اے چشم و چراغِ عقل و بینش — ز تو شاداب باغِ آفرینش

سلیمان از چه رو پیشت عزیز است — که از ما هر یکے صاحب تمیز است

خلافت را همه هستیم لایق — تو کردی خوار در چشمِ خلایق

بمهرت سینه با خورشید داریم — ز لطفِ تو همه امید داریم

درین بودند فرزندان خودراے — سخن را با دلائل جلوه آراے

که ناگه عقلِ کل از حکمِ ایزد — به پیشِ حضرتِ داود آمد

بدستش بود صندوقِ مقفل — که بگشادش کلیدِ عقلِ اوّل

بصورت بود چون ارژنگِ مانی — بمعنی پُر ز اسرارِ نهانی

به پیشِ شان نهاد و دُر فشان شد — خبر جویاے رازِ بے نشان شد

پدر فرمود فرزندانِ خود را — که بگشایند این سرِّ ابد را

فرو ماندند فرزندانِ او سخت — گشادِ کار می جستند از بخت

ولے هر جا که افتد عقده در کار — نباشد بخت حامی و مددگار

اگر هر قطرهٔ شبنم شود در — بود صحنِ گلستان از گهر پر
گره افتد چو در رشته ز گردون — نگردد وا ز دندانِ فلاطون
چو در ماند فرزندانِ داؤد — سلیمان آمد و صندوق بکشود
کلیدِ فتح بر قفلِ جهان زد — لوای خویشتن بر آسمان زد
سه چیز آمد برون زان درجِ اسرار — که هر یک بود شاهی را سزاوار
یکی فرمان بطغرای الٰهی — دوم خاتم چو نورِ صبحگاهی
سوم آن تازیانه پُر گهر بود — که مهرِ سوزِ نافرمان بشر بود
چو حرفی خواند زان فرمان فرشته — بساطِ خرّمی هر یک نوشته
سلیمان از خطِ او کامران بود — خطِ آزادیِ دیگر کسان بود
چو مضمونِ دگر نظّاره کردند — بهم طومارِ خود را پاره کردند
دران محفل که بودند آن برادر — چو گنجینه ز بختِ خویش ابتر
برنگِ دودِ شمع از بزم رفتند — گرفتند آنچه از حرمان گرفتند
یکی بر بخت صد افسوس میخورد — که صندوقِ مقفل دیگری برد
یکی طومارِ صد حرمان کشادی — بچاهِ غم چو یوسف اوفتادی
یکی را چون قوی گردید کینه — بدل غم بود چون نقشِ نگینه

یکے از چشم خود در خون چکانی
یکے را چہرہ از غم زعفرانی

ولے آن نوگل گلزار خوبی
کہ قدش بود رشک فرا طوبی

بخندہ لعل را سیراب میداشت
دُر و یاقوت را در تاب میداشت

ازان خندہ چو خندان گشت داود
ودیعت داد آن فرزند را زود

دگر انچہ کہ خود میداشت بسپرد
ولیعہدش نمود و خرمی برد

ہمان انگشتری بنہاد در دست
کہ این از حق تعالے بہر تو ہست

ق
قضا چون سکہ زد بر نام فرزند
پدر را این نشد حاصل کہ یکچند

جمال پاک او را سیر بیند
طلسم این جہان تا دیر بیند

اجل بشکست عہد زندگانی
ز پا افتاد نخل کامرانی

چو شد بازار آن والا گہر سرد
یتیمی گوہرش را قیمتے کرد

پری رویان پئے ماتم نشستند
بدردش گیسوان را می شکستند

طیور از آشیانہ اوفتادند
جدا از آب و دانہ اوفتادند

ز گلبانگ پریشان بلبل باغ
نہادے بر دل گل داغ بر داغ

ولے خالی نہ از رنج و تعب بود
جہان را جامۂ ماتم چو شب بود

ولے آہ دل عالم اثر کرد
کہ آن شام غریبان را سحر کرد

بیا ساقی که رنج و عیش عالم | بهم باشد برنگِ خطِّ توام
بده جامی که شهرِ نکته‌رانی | کنم تسخیر با کلکِ معانی

نشستن حضرت سلیمان ع بر تخت بادشاهی

سخنگویان که از شیرین زبانی | نمک پاشند بر زخمِ نهانی
صدف آسا دهن‌ها چون کشایند | بدُرجِ نطق این گوهر نهاند
که چون داود آهنگ دگر کرد | بدردش ناله هر جن و بشر کرد
چو از زهرِ اجل شد تلخ کامش | پسر شد بعد او قائم مقامش
صفا در دیدهٔ نمناک افگند | نوا در پردهٔ افلاک افگند
زهی فرزند کز عالم گزیده | زپاکی بر مرادِ خود رسیده
جهان را از سرِ نو زندگی داد | بنای عدل را پایندگی داد
بخاتم ختم بر خود کرد شاهی | که بر وی کنده بود اسمِ الهی
خواص اسمِ اعظم خاص کردش | دلِ خود را پر از اخلاص کردش
بشرق و غرب عالیقدر گشته | هلالش رفته رفته بدر گشته
فلک بی حکمِ او گردش نکردی | ملک بی امرِ او جنبش نکردی
ولایت مصرعهٔ دیوانِ او بود | نبوّت آیه در شانِ او بود

بگردون شود چترِ بادشاهی — به چتر و فرقِ او ظلِّ الهی

سران زیرِ سریرش سر نهادند — بپایهٔ او زر و گوهر نهادند

همه دیو و پری بودند راهش — درونِ چشمِ مردم بد مقامش

ز دیوان کارِ دیوانی گرفتی — متاعِ بحری و کانی گرفتی

بحکمش جمله صنّاعان دانا — که هر یک بود چالاک و توانا

بسطحِ تختش از عاجِ منوّر — تراشیدند چون خورشیدِ خاور

درّ و لعل و گهرها درج کردند — تو گوئی حاصلِ کان خرج کردند

نگه از دیدن او خیره گشتی — از و چون صبح شام تیره گشتی

بگردا گردِ تختِ آسمان سیر — تراشیدند کرسی ها پی خیر

مقامِ مردمان بر کرسیِ راست — که انسان راستی را خود بیاراست

صفِ جن و پری بر طرفِ دیگر — که از چپ راستی بینند کمتر

پریزادان صفِ دیگر چو بستند — برنگِ شیشه دلها می شکستند

بجونِ مردمان لب تشنه بودند — بجون گرمیِ دلِ مردم ربودند

برخ جعدِ معنبر چون کشادند — صباح و شام را یکجا نهادند

بفرقِ آن مهِ خورشید پایه — طیور از بال می کردند سایه

صبا بر دوش تخت او گرفتی | بهر راهی که گفتی راه رفتی

بسیر صبح چون خواهش نمودی | هوایش را هوا در دل فزودی

سحر سوی یمن راهش گشودی | بوقت شام در شامش ربودی

همه ارکان به تختِ او نشستی | شکوهِ انجمِ گردون شکستی

چو تختش هر زبان بر باد میرفت | غمِ شام و سحر بر باد میرفت

تماشای جهان او را بهم بود | مگر تختش نبود آن جامِ جم بود

دگر شاهان که پیشِ او گدایند | بجام و آئینه عشرت فزایند

ولی او را سزد سلطانی و بس | نکرده است اینچنین شاهی دگر کس

اگر پیغمبری و پادشاهی | بهم باشد بود فضلِ الهی

کرا این رتبه میسر گردد بعالم | دو نعمت توامان کم دیده‌ام کم

اگرچه بود او را پادشاهی | ولی خود بود دریای الهی

خوشا شاهی که چون درویش باشد | بپای دیگر پا دلریش باشد

کله گوشه اگر ساید بر افلاک | بباید تا جبین وارد برین خاک

بیا **صوفی** دو در افتادگی کوش | بلندی را ز دل گردان فراموش

ثریا چون ذره بر خاک او فتاده است | ضیای مهر او را وست داد است

چو درویشان بصورت باش درویش ‌ ‌ بمعنی باش سلطانِ وفاکیش

بیا ساقی و پُر کن جامِ باده ‌ ‌ که دل بهرِ دعا لب‌ها گشاده

ز تو جامِ مئے گلرنگ دادن ‌ ‌ ز من دستِ دعا بالا کشادن

دعا کردن حضرت سلیمان علیه السلام برائے دعوتِ مخلوقات

سخنگوئے که حرفِ شکّرین گفت ‌ ‌ ز احوالِ سلیمان اینچنین گفت

که چون هر ذرّه از مهرِ سلیمان ‌ ‌ برنگِ مهر گشته نور پاشان

زمانه را بدان گونه بهار است ‌ ‌ که صیتِ مرحبا از چرخ برخاست

گره از کارهائے خلق بکشود ‌ ‌ سرِ فتنه بآغوشِ عدم بود

فلک بودش یکے از پابوسان ‌ ‌ کجی برداشت از زلفِ عروسان

بجیبِ خلق چندان سیم و زر ریخت ‌ ‌ که خواهش خاکِ ناکامی بسر ریخت

ز اکرامش گرامی گوهران را ‌ ‌ گهر ریزِ ثنا گشته زبان‌ها

چنین گویند کان سلطانِ عالی ‌ ‌ که دل از مهرِ دنیا داشت خالی

بشب می‌بود در یادِ الٰهی ‌ ‌ سحر میکرد کارِ بادشاهی

شبے کافتاد اندر بندِ حاجات ‌ ‌ زبان بکشاد از بهرِ مناجات

که اے دانائے حالِ مرغ و ماهی ‌ ‌ ترا زیباست ملک و بادشاهی

دو عالم ذره از خاکِ درِ تو — وجودِ ما فنا باشد بر تو

ز تو گم کرده مرغِ عقل پرواز — که باشد این هوا بس شعله انداز

اگر پرسد کسی از ذاتِ اقدس — کلیم الله گوید اِنّی اَخرس

زبان در وصفِ تو چون بید لرزان — درین بازار خاموشی است ارزان

چه داند خاک قدرِ نورِ اعلیٰ — بخاک و نور نسبت نیست اصلا

بفضلِ خویش کردی بادشاهم — ز فیضِ تست گر دولت پناهم

بنامم ختم کردی بادشاهی — روان شد حکمِ من بر مرغ و ماهی

چو افضالِ تو سایه بر سرم کرد — پری گلگونه از خاکِ درم کرد

مرا بخشیده چون عقل و بینش — همین خواهم که جمله آفرینش

خورد روزیِ یک روزه ز خوانم — مدد از لطفِ تست روزی گر رسانم

بخوانِ خویش خواهم انس و جان را — شوم داعی پیِ دعوت جهان را

اگر مرغ است دانه چیند از وی — وگر مور است روزی بیند از وی

خطاب آمد که ای شاهِ جوان بخت — طرازِ مسند و پیرایهٔ تخت

باین خواهش که هستی سعی پیماست — که رزّاقی بنامِ حق بود راست

کسی را نیست یارای چنین کار — که این کار است بر مخلوق دشوار

اگر مورے بزیر سنگ باشد | کجا از فکر روزی تنگ باشد
همه پابند قوت خود ز خوانم | گنه بینم و لے روزی رسانم
تو نیز از بندگان خاص هستی | به جن و انس با اخلاص هستی
دعایت را اجابت هست روزے | شب قدر است شمع خود فروزے
بیا ساقی که جانم بنده تست | نمک بر زخم من افگنده تست
بخوان می پرستی جای من کن | کباب سوز دل حلواے من کن

دعوت کردن حضرت سلیمان علیه السلام بامر الهی تمام مخلوقات را

سحر چون زد علم با نور بالا | سواد شب بیکسو برد کالا
نسیم صبح را بیخود وزیدن | بچشم گل شده تکلیف دیدن
چو بلبل کرد شور عاشقانه | نمک میریخت در چشم زمانه
برنگے کرد نرگس چشم خود باز | که لاله هم صبوحے کرد آغاز
نشاط آمد بعالم پاے کوبان | طرب از در در آمد خاکروبان
سلیمان بر سریر گیتی افروز | بر آمد بهر جشن عید نوروز
هوا خواهان بجاے خود نشستند | بگرد ماه انجم حلقه بستند
پری رویان بگرد ایستاده | نگاه و چشم شان چون جام باده

ازان بادہ ہمہ انسان بمستی / شکستہ شیشہ ہای خود پرستی

بجن و انس ربطے بود جاری / بخاکی کرد آتش خاکساری

وزیرش آصف از فیروزی بخت / نشستہ بود پیش شاہ بر تخت

فلک آمد بزیر سایہ او / زگردون بود بالا پایہ او

چو بزمش گرم شد از شعلہ رویان / ہمہ جادو نگاہ و تندخویان

خیال شب ہجوم آورد بر دل / ببیش دیگران گردید مائل

بہر دم گفت کز راحت ساقی / بود راحت بہ پیری و جوانی

ز ساقی گر نگردد بادہ حاصل / فتد بر تشنہ کار زیست مشکل

اگر نیسان نبارد سوی دریا / نگردد در صدف لولوے لالا

منم آن ابر نیسان گہر بار / کہ ریزم ہر زمانہ درّ شہوار

چنان چنگ طرب را بر نوازم / کہ از صوتش جہان را مست سازم

چنین سگفتہ دیوان را طلب کرد / سخن گفتن پئے دعوت سبب کرد

بگفتا کے بصنعت سرفرازان / بزیبائی ہزاران نقش سازان

چنان سرگرم کار خویش باشید / کہ دیگ از سنگ خارا بر تراشید

کہ تا مخلوق را روزی رسانم / بخوان خود جہانے را بخوانم

دران وادی که می ماند بایین — شود این شعلهٔ امید روشن

همه سامان دران وادی بیارید — شکر جوئید و شورِ خود برارید

چو آن دیوانگان شورے نهادند — همه کانها نمک از خویش دادند

چو کانهاے نمک خالی بدیدند — ملیحان پرده بر رخ سکشیدند

ز حکمش چون همه پرشور گشتند — بجستجوی شکر مور گشتند

بدان سامان بیاوردند شکر — که ریگِ دشت پنهان گشت یکسر

ز شکر کوه بر کوه اوفتادند — پریرویان بحسرت لب کشادند

چو از شورے جهان را در گرفتند — ز لعلِ مصریان شکر گرفتند

دران صحرا که پر خار و خسک بود — همه سامان مهیا یک بیک بود

چو در تنورها آتش نهادند — سرِ طوفان شعله کش کشادند

بحکمِ شه بیابان در بیابان — همه مشکل بهم کردند آسان

سلیمان را که دل در تازگی بود — برین همت بلند آوازگی بود

کبابِ اشتران انبار کردند — به پشتِ گاو ماهی بار کردند

ز قاب و کاسه ها آن دشتِ انبوه — بشد رشکِ نجومِ چرخِ اخضر

چو این سامان همه گردید موجود — سلیمان در دلِ خود گشت خوشنود

عرق ریزی دیوان اندران کار — بروی کار آبی کرده اظهار
سروش غیب بانگی زد که ای خلق — طعامش را فزوده آرید از حلق
همه را روزی امروز است اینجا — سلیمان نیز فیروز است اینجا
منادی چون بعالم این ندا کرد — خلایق بر سلیمان مرحبا کرد
درین بودند کز امر الهی — دران صحرا بیامد طرفه ماهی
که مو بر خاست از هولش بر اندام — برای دانه آمد سوی آن دام
بنوعی هر دو لب بکشاد ماهی — که دیوان اوفتاده در تباهی
دهانش کوه بل از کوه افزون — نمی گنجید جسم او به هامون
ز بی آبی چو ماهی خشک لب شد — ازان بحر عطا روزی طلب شد
سلیمان حکم بهر روزیش داد — بسویش دیوزادان را فرستاد
بصحرا آنچه دیوان کرد موجود — برای خوردن او لقمه بود
همه خورد و نشد سیری میسر — دهانش باز بهر لقمه دیگر
سلیمان چون بسوی او بدیدی — الف بر خاک صحرا میکشیدی
بدل میگفت کای خلاق دانا — چه سازم من باین حوت توانا
که روزی جهان خورده هنوزش — نشد سیری ز جوع چاره سوزش

خطاب آمد که ای شاهِ جهانگیر — شوی تا کی غریقِ بحرِ تشویر

ترا مانع شدم اول ازین کار — که رزّاقی مرا باشد سزاوار

اگر کارِ جهان از تو برآید — جهان را کی خیالِ من درآید

ز تو ناگشت یک ماهی شکم پُر — فرو رفتی بدریای تحیّر

مرا بین کز سحر تا شام هر دم — رسانم روزیِ یک یک بعالم

اگر مخلوق ما بسیار بینی — تو کارِ سهل را دشوار بینی

همین ماهی که پیشِ تُست فیروز — چنین سه لقمه می بخشم بهر روز

تو یک دادی و سه منت نهادی — وزان پس در تحیّر اوفتادی

سلیمان زین سخن سر را نگون کرد — ز چشمِ خویش سیلِ خون برون کرد

مناجاتی شد و بر خاک اُفتاد — ز کارِ خود بسی غمناک اُفتاد

چنین میگفت و می نالید بسیار — بسوی خانه آمد با دلِ زار

وزان پس دیوزادان نیز رفتند — خجل گردیده راهِ خود گرفتند

شب و روزش مناجات و دعا بود — خودی گم کرده دریای خدا بود

درِ رحمت بر ویش باز چندان — که لبها چون گلِ تر بود خندان

جبین بر خاک و دل بر لامکان بود — خبر جویای رازِ بی نشان بود

تو ہم اے صوفیِ دلخستہ برخیز | درین افتادگی عشرت برانگیز
رہے سر کن کہ بر منزل رساند | خجالت بر درِ رحمت نشاند
اگر از بندگی بیکار باشی | ہمان بہ کز خجالت یار باشی
مکن در رنج آخر زندگانی | کہ این آوند بہرِ شادمانے
چراغ افروز و رنجِ دل بدر کن | شبِ تاریک خود را ہم سحر کن
خور دار بہرِ دنیا رنج ناکس | تو فکرِ عاقبت کن کین بود بس
اگر داری دلِ خود در ہوس بند | تو دل بگذار و جان بیدار خرسند
بیا ساقی و پر کن جام خالے | دہم تا چنگِ غم را گوشمالی
بمستی چون کشایم بالِ پرواز | بشاخِ سدرہ گردم آشیان ساز

رسیدن حضرت سلیمانؑ بوادی نمل و شنیدن کلام مور و طیور

کسے را بخت و دولت در کشاید | کہ راہِ دل سوے داور کشاید
خدارا ہر کہ باشد بندہ از دل | نمی افتد دگر در بندِ مشکل
اگر با خالقِ دانا شوے یار | ہمہ را یارِ خود در خلق بشمار
وگر زین رہ دمے برگشتہ باشی | برائے کارِ خود سرگشتہ باشی
چو ذرّہ بر زمین افتادہ بیباش | ولے بر اوجِ خور دلدادہ بیباش

که از افتادگی باشد بلندی — دری راحت کشاید دردمندی

ره تسلیم را استانه سر کن — درین وادی غذا خون جگر کن

که در یاد خدا این راه جوئی — بخون خوردن به بخشد سرخروئی

کسے را جو ولاے او کند خاص — دهد اول بخون دیده اخلاص

که تا آن اشک خونین دانه آید — کشاید باب فیض جاودانه

تکبر دور کن مردانه مے باش — زخویش و آشنا نه بیگانه می باش

سلیمان آنکه شاه و یانگین بود — بیاد کبریا خلوت نشین بود

بهفت اقلیم حکم او روان بود — رضا جویش زمین و آسمان بود

ولے بادے نه در کاکل فگنده — خداے خویشتن را بود بنده

چنین گویند روزے تخت آن شاه — صبا می برد سوے هفت خرگاه

هوا بر اوج گردون رهنمون بود — فلک در پیش تختش سرنگون بود

چو تسبیح ملایک کرد در گوش — زمانے همچو غنچه ماند خاموش

ملایک مرحبا بر شاه گفتند — زحسنش دیدند و رشک ماه گفتند

اگر میخواست تا سدره رسیدے — تماشاے فلک یکسر بدیدے

ولے صوت ملایک بردنش از هوش — که آنجا ذکر خود را کرد در گوش

همه گفتند این شاهِ جوان بخت
که پهلو زده به پیرِ چرخ از تخت

باین شوکت نمی داند که شاهم
بشاهی و نبوّت دین پناهم

کله گوشه کند با چرخ پیوند
ولے بادے بناز و در کله بند

ندا آمد که اے ز آلایش خاک
جدا هستید همچون گوهرِ پاک

باین اوجے که آمد بندهٔ من
اگر بادے بیفگندی بدامن

همه تاج و نگین بر باد رفتے
رو پستی سر پیرِ او گرفتے

سلیمان زین سخن چون گشت آگاه
زبان بکشاد و گفت اَلحَمدُ لِلّٰه

خدا اے من ز حالم بیخبر نیست
پے شکرش زبانِ خشک تر نیست

بهر نعمت اگر شکرے گذارم
زبانِ موے تن کمتر شمارم

وزان پس با زبانِ شکر آمیز
سوے وادیِ نمل آمد شکر ریز

تعالی الله چه زیبا گلزمین بود
مگر بر خاک فردوسِ برین بود

گلِ سوری و سبزه همعنان بود
که یاقوت و زمرد توامان بود

سمن چون روے خوبان عشرت انگیز
بنفشه همچو زلفِ شان طرب خیز

شقایق آتشے افگند در دشت
کزان مرغِ هوا بیتاب بگشت

بهر جا سبزه با گل همنشین بود
نه صحرا بلکه مینو بر زمین بود

گل و سبزه در آنجا بود رسته | بهار از چهرهٔ شان گرد شسته

سلیمان دید چون آن دشت خضرا | زمانی ماند سرگرم تماشا

[illegible] ساکنانش تنگ بودند | نهان از بیم زیر سنگ بودند

شه موران بموران گفت کامروز | بدشت آمد جنود شاه فیروز

کسی از خانه گر بیرون زند پای | شود پامال لشکر اندرین جای

بحکمش جمله موران شد بخانه | ولی آمد سجان بی آب و دانه

سلیمان چون ز حکمش گشت آگاه | طلب فرمود سوی خویشش ناگاه

قوی هیکل بدربارش رسیدند | ضعیفی را بصحرا می کشیدند

ز دیوان مور چون عاجزتر آمد | جبین فرسا بسوی شه درآمد

شه از خنده بدست او فشانده | سخن گفت و شکر پیشش فشانده

سوال و جواب

بگفتا لشکرت گفتا عظیم است | بگفتا دولت گفتا که بیم است

بگفتا بیم را از دل بدر کن | بگفت اول تو زین وادی سفر کن

بگفتا از سفر مقصود تو چیست | بگفت از لشکر تو چون توان زیست

بگفتا لشکر من میهمان است | بگفت از لشکرت دل ناتوان است

بگفتا لشکرِ تو هست خوشدل | بگفت این است کارِ شاہ عادل

بگفتا در جهان بهتر کدام است | بگفتا من کہ بر دوستت مقام است

بگفتا مرحبا بر عقل والا | بگفت از لشکرت قدرِ تو بر بالا

بگفتا عقل و دانش بیش داری | بگفت آرے مرا داد است باری

اگر داری بحرفِ تلخِ من گوش | ازان تلخی بسے آیدت نوش

پندِ اول

نخستین مور در حمدش گہر سُفت | پس آنگہ اینچنین با شاہ در گفت

کہ اے شاہِ جہان پیغمبرِ پاک | کہ داری جانِ پاک و گوہرِ پاک

تو شاہی با رعیت کار داری | نہ بگذاری رعیت را بخواری

کہ شہ را از رعیت پادشاہی است | برائے دیگران صاحب کلاہی است

پندِ دوم

بدرگاہِ خدا کردی دعائے | کہ مثلِ من نباشد پادشاہے

بنامم ختم کن سلطانی و بس | چو من دیگر نباشد در جہان کس

حسد پیداست زین خواہش کہ کردی | رہِ بد را بدین نیکی نوردی

تو شاہی و نبوت را پناہی | زبان ترکن بآبِ عذرخواہی

کہ ملک و مال دنیا ہست فانی
بقاے نیکنی تو شادمانی

پے دنیا دعاے صبحگاہی
خطا باشد بدرگاہِ الہی

سلیمان زین سخن خاموش میماند
بمورِ حرف زن حرفے نمی راند

ولیکن مور از شیرین زبانی
بہ پیشش بود در شکّر فشانی

سخن میگفت و دُرِّ پند میریخت
بہ پیشِ آن شہنشہ قند میریخت

پند سوم

دگر گفتش کہ اے شاہِ جوان بخت
ترا بادا ہمیشہ دولت و تخت

نگین میداری و رمزش ندانی
کہ میدارد بسے رازِ نہانی

ہمین راز است کان خوش نگارد
کہ دنیا قیمتِ یک سنگ دارد

بمیزانِ خرد بر سنج این را
جز این رمزے نمی دانم نگین را

تو شہبازی و بالا تر ز پستی
برین جیفہ چہ دل دادہ ہستی

جہان چون نقش بر آب روان است
بقائی جان و دل دادن زیان است

کنارہ جو ازین دریاے زخّار
کہ دامن تر نگردد باش ہشیار

جہان بگذار و فکرِ آنجہان کن
ازین بحرِ روان کشتی روان کن

درینجا نوش ہم صد نیش دارد
کہ اندک شادی و غم بیش دارد

پند چهارم

دگر بارش بگفت آن مور بے پر | کہ اے فرخندہ شاہ ہفت کشور

بحکم تست باد صبحگاہے | کہ تختت می برد زامر الٰہی

سریر تو رود امروز بر باد | ولے بعد تو خواہد رفت بر باد

تو بر فانی ہوا کردی چہ کردی | ہوس را پیشوا کردی چہ کردی

سلیمان زین سخن شد اشکباران | چو آن ابرے کہ بارد در بہاران

گہر میریخت در صحرائے دلخواہ | دہان مور و چشم آن شہنشاہ

ازان گوہر یکے در گوش میشد | دگر زیر زمین روپوش میشد

ز نرگس شبنم تر ریخت بر گل | فغان میکرد اینجا ہمچو بلبل

کہ یارب ناتوانے را نوازی | درین بیچارگی کن چارہ سازی

زمن امروز بہتر ہست مورے | کہ از پندش ز دل برخاست شورے

ہمیدانم چہ خواہد شد بہ محشر | کہ من بہتر شوم یا مور بے پر

سخن میگفت و دل را خون ہمیکرد | وزان خون چشم را جیحون ہمیکرد

ندامت چون بدل آمد خرامان | ز گرد دشت برافشاند دامان

ولے آن مور دامانش گرفتہ | کہ بے دعوت از اینجا کس نرفتہ

زمانی باش تا من آنچه دارم | درین صحرا به پیشِ تو بیارم

سلیمان در عوضش چون کرد منظور | یکی پای ملخ آورد آن مور

بخندید گفت این از مور بی پر | ز نعمتها توان فهمید بهتر

که من از تنگدستی شرمسارم | نه دستی آنکه دیگر پای آرم

ولی این را اگر قسمت نمائی | به بینی سرِّ پنهانِ خدائی

سلیمان پای بریانِ ملخ را | بدستِ خویش قسمت کرد آنجا

فزون میداد و افزون میشد پای | بپا شد حیرتِ تازه در آنجای

جنودش سیر گشت او نشد کم | فزونی بود اندر پای توام

چو موری کرد از پا دستکاری | سلیمان خواست بهرِ دستیاری

بدستِ خویش سرافراز کردش | سراپا در جهان ممتاز کردش

پس آنگه بر سریر آمد سلیمان | سریر او روان شد از بیابان

درونِ خانه آمد با دلِ شاد | درِ عشرت بروی خلق بکشاد

بیا ای ساقی فرخنده فرجام | بمن ده از می گلرنگ یک جام

که میخیزد صدای عشق از دل | قلم دارم برنگِ مرغ بسمل

روان شدن تخت حضرت سلیمان علیه السلام بهر او غایب شدن هدهد خوشنوا

چو فوج عشق در میدان نهد پای — گریزد رستم و سهراب از جای

اگر تیغی زند بر فرق عشاق — ازان باشند خوبان نیز مشتاق

نخستین آتش عاشق فروزد — ازان آتش دلِ معشوق سوزد

گهی تیشه زند بر فرقِ فرهاد — گهی شیرین کند زان تیشه فریاد

گهی از جان و دل بیکار باشد — نهانی در پیٔ آزار باشد

چو این دشنه زند صد زخم کاری — نمی آید ز عاشق پرده داری

خموشی چون بگو شد در نهفتن — شکستِ رنگ باشد طرز گفتن

چنین گویند مردانِ گهر سنج — که بیدار اند از دانش و صد گنج

که روزی تختِ آن پیغمبرِ پاک — صباحی برد بهرِ سیرِ افلاک

مرصع تخت و آن شاهنشهٔ پاک — تو گوئی بود خورشیدی بر افلاک

گشاد از بهرِ سایه مرغ پرها — شعاعِ شمس گم شد از نظرها

بهر منزل که آن مه کرد گلگشت — هزاران آفتاب افتاده در دشت

بهر صحرا که نقشِ پا فتادی — هلال آنجا بسجده سر نهادی

شهنشه چون زمین را دید از دور — فرود آمد ز تختِ خود بصد نور

پسند افتاد آنجا مرغزاری — گلِ خودرو بطرفِ جویباری

ریاحین را ایحہ جان بخش می داد | کشیدہ قامت خود سرو و شمشاد
چو گل گلگونہ از بادِ صبا کرد | بجانِ بلبلِ محزون جفا کرد
درختانش بہر جا شاخ در شاخ | نشستہ بلبل و قمری بہر شاخ
میانِ آن درختان حوضِ پرتاب | برنگِ دیدۂ عاشق پر از آب
چہ آب از آبحیوان صاف و بہتر | ربودہ آبروے آبِ کوثر
گل و لالہ بگردِ حوضۂ آب | چو مے در شیشہ و در ابر مہتاب
ز گردش ماند تخت آن شہنشاہ | کہ می زد لالہ و گل بر دلش آہ
ولے مرغان بجاے خویش ماندند | ز حلۂ خود برون بالے نزاندند
نہ طوطی سوے سبزہ میل میکرد | نہ بلبل خواہشِ گل در دل آورد
بہم بکشادہ بازو بود مرغان | بکارِ خویشتن بودند شادان
شہ مرغان کہ ہدہد نامِ او بود | سپے پرواز بالِ خویش بکشود
نہان از چشم مرغان کرد پرواز | با وجِ آسمان شد جلوہ پرداز
چو فکرِ فلسفی میرفت بر اوج | نہان گردیدہ شہ از دیدۂ فوج
نگہ میکرد و میرفتے بہر سو | برنگِ مرغِ عقلِ تیز بازو
گہے سوے ارم کردے نگاہے | کہ بہرش بود آن آرامگاہے

گہے مرغِ نگاہِ تیز پرواز
شدے در شہر دیگر آشیان ساز

نظر بکشاد و ہر سو چون در انداخت
فلک پیشش طلسمے جلوہ گر ساخت

کہ دیدش ناگہان شہر سبا را
پسند افتاد مرغِ خوشنوا را

چہ شہرے خلد را ویرانہ سازے
پری و حور را دیوانہ سازے

زمینش بود روشن تر ز بلور
نگہہ از دیدنش میگشت پر نور

چو ہد ہد دید آن شہرِ دل آویز
بزد بر توسنِ پرواز مہمیز

روان شد ہمچو فکرِ دوربینان
پئے دیدار روے مہ جبینان

چو شہرے دید از خلد برین بیش
رہِ پرواز گم کرد از دلِ خویش

دلش حیران کہ یارب این چہ شہر است
مگر آئینہ بہرِ روے دہر است

نگاہش خیرہ از عکسِ در و بام
ببامے آمد و بنشست ناکام

چو لختے آرمید آن مرغِ دانا
نظر بکشاد و شہرے دید زیبا

میان شہر قصرِ پرصفا دید
نمیدانم بہ بامے او چہا دید

ز عکس روے بلقیسِ دلارام
منوّر قصر بود و ہم در و بام

بباغش رفت و دل را بست آنجا
چو مرغِ ناتوان بنشست آنجا

بنائے دید بالاتر ز افلاک
تو گوئے آسمانے بود بر خاک

نشست از دلِ او صبر برخاست ‌ ‌ جبینش ہمچو صبح از سجده آراست

دران منزل مه رخشنده بود ‌ ‌ که خور بر آستانش جبهه میسود

بتے غارتگرِ ایمانِ مردم ‌ ‌ گرفته نور از خورشید و انجم

پریزادے که بود از نسلِ ہدا ‌ ‌ ز فکرِ عاشقان چون سرو آزاد

بدرجِ شہریاری گوہرے بود ‌ ‌ به برجِ بختیاری اخترے بود

چنان در صحنِ خانه چون تذروے ‌ ‌ گلستانِ جہان را بود سروے

پرستاران برنگِ سایه ہمراه ‌ ‌ پئے یک مہر می رفتند صد ماه

ہمه سرگرمِ کارِ لہو و بازے ‌ ‌ برسمِ دلبری و دلنوازی

چو چشمِ خود فسون آغاز کردند ‌ ‌ بقدرِ حسنِ زیبا ناز کردند

دران خیلِ پریویانِ دلبند ‌ ‌ لبِ بلقیس پیکرے شکرخند

بخنده گفت کاے جادو فروشان ‌ ‌ چو مرغانِ گلستان سبزپوشان

ہمیدانم که این مرغِ نظرباز ‌ ‌ ز گلزارے که بگرفتست پرواز

چرا بر بامِ من کردست منزل ‌ ‌ که باطرزِ نشستن می برد دل

بیامد زود و در رفتن کند دیر ‌ ‌ نمیگردد ز دیدِ گلرخان سیر

زده آتش مگر در آشیانه ‌ ‌ که میگردد ہمی خانه بخانه

اگر مرغ است از کاکل نهم دام
که تا باشد مرا چون عاشقان رام

وگر باشد طلسمے از زمانه
چرا بخشد بچشم مان نشانه

پرستاران زیبا سیم اندام
بخال و زلف کرده دانه و دام

بسوے مرغ معرفت مند چالاک
که تا آن صید باشد زیب فتراک

یکے دانه به پیش او نهادے
دگر زلف دوتار امیکشادے

ولے آن مرغ دانا گرم دیدار
نشسته بود مثل نقش دیوار

چنان بیخود شد از دیدار او شان
که هیچے هم نماند از کار او شان

کشاده چشم بود و بسته منقار
خموشی داد افزون لطف دیدار

پرستاران بانگیز جوانی
بسے کردند با هم نغمه خوانی

براے صید صیادان بیباک
نهاده دام و دانه چست و چالاک

بزیر بام میکردند فریاد
بیک ذره دو صد خورشید افتاد

چو هدهد دید معشوقان طناز
ز دل گشته جدا او کرد پرواز

زبانش خاست الا هیچ طاؤس
هزاران مرد با خود داغ افسوس

بیا اے ساقی صد جلوه پرداز
که مرغ عقل کرد آهنگ پرواز

اگر بخشی شرابے از سبویم
بمستی قصه جانان بگویم

مژده آوردن هدهد به پیش حضرت سلیمان از حال بلقیس

بنیرنگی گردون چشم بکشا / که در هر رنگ صد دارد تماشا
برین دولاب گردنده نظر کن / ز هر گردش حدیث تازه سر کن
خط عالم اگر پیوسته خوانی / بمضمون نادانسته دانی
برین صفحه که عشق آمد چو جدول / بموی تن نظر کن همچو مجمل
که اینجا صد نظر را یک شمارند / نگاه سرسری را شک شمارند
سلیمان چون ز اوراق زمانه / زمانی خواند نقش عاشقانه
بسی مضمون نیک و بد نظر کرد / حدیث عاشقی را تازه تر کرد
در آن وادی که او را بود منزل / هجوم آرزو میداشت بر دل
بهم پر زد طیور از بهر سایه / ستاده هر یکی پایه بپایه
ولی هدهد که در شهر سبا بود / ز مرغان نواسنجان جدا بود
چو خالی دید جای آن نواساز / شده مهر اندر آنجا پرتو انداز
چو چشم خویش بالا کرد خسرو / بر رویش مهر می انداخت پرتو
نگاه تند سوی طایران کرد / باندیشه حساب این و آن کرد
چو هدهد را شمرد از راه گیران / سخن در گفت با روشن ضمیران

که آن طایر ندانم در چه کار است ‌ ‌ ‌ که جایش خالی و بس ناگوار است

ز خیلِ طایرانش برگزیدم ‌ ‌ ‌ ز همبالان ببالائی کشیدم

نهادم تاج بر سر گشت سرکش ‌ ‌ ‌ شمردم بهرِ آب و گشت آتش

چنان از چشم بیند چشمه در خاک ‌ ‌ ‌ که در عینک نگاهِ مردِ چالاک

مرا در کار آب و آب جو نیست ‌ ‌ ‌ همه مرغان بهم هستند او نیست

گر او بودے بکردے جستجوے ‌ ‌ ‌ ازو گشتے روان جوے بجوے

که زیرِ پاے من او آب میریخت ‌ ‌ ‌ ز منقارش دُرِ خوش آب میریخت

کنون آن آبروے او نمانده ست ‌ ‌ ‌ که گردِ خدمت از دامن فشانده ست

بآن خشمے که از الطاف دور است ‌ ‌ ‌ که مارا کشتنِ هدهد ضرور است

چه بد کرد اینکه بگرفت است پرواز ‌ ‌ ‌ شده در خرگهِ من روزن انداز

من اندازم شرر از تنِ او ‌ ‌ ‌ زنم برقِ غضب در خرمنِ او

وگر آید بعذرِ راست آمیز ‌ ‌ ‌ نخواهم کرد دندان بهرِ او تیز

چنین میگفت و هدهد آمد از دور ‌ ‌ ‌ برنگِ عاشقِ شوریده مسرور

برسمِ بندگان در پیش استاد ‌ ‌ ‌ دو بازو بر زمین از عجز بنهاد

چو دید آن شاه را رنجیست بر دل ‌ ‌ ‌ بخاک افتاد مثلِ مرغِ بسمل

زبان بکشاد و گفت اے شاہ عادل | کہ بخت و دولت از تو شد قوی دل

جہان را تا ز گردون بخت باشد | ترا ہم افسر و ہم تخت باشد

گنہگارم عفو گردان گناہم | بکش گز کردۂ خود رو سیاہم

بدارم مژدۂ گر گوش داری | سخن چون دُر بگویم گر گذاری

سلیمان چون کلام او نیوشید | تلطف کرد و جرم او بہ بخشید

چو لطفش مرغ را از خاک برداشت | دعاہا از دلِ صد چاک برداشت

کہ تا عالم بیادِ تست سرمست | ترا چون لالہ بادا جام در دست

مددگارِ تو باشد دایما بخت | ہمیشہ باد تاج و دولت و تخت

بدورِ تست عالم عشرت اندوز | ترا عشرت فزون بادا شب و روز

چو من در سایۂ تو پاے بندم | بفرقِ طائران سایہ فگندم

بیفگن ہمچو سایہ از نگاہم | کہ خواہانِ نگاہِ گاہ گاہم

حدیثِ تر بگوشِ تو رسانم | نویدے گویم و آتش فشانم

فسانہ چون فسون آغاز سازم | درِ عشق و طرب ا باز سازم

افسانہ گفتن ہدہد از شہر سبا بہ پیش حضرت سلیمان علیہ السلام

نخستین با دعاے شہ گہر سفت | پس آنگہ قصہ راز نیکونہ در گفت

که چون زین دشت بال و پر کشادم | رهِ پرواز بالا بر کشادم

سوی شهرِ سبا پرواز کردم | دلِ خود را محیطِ راز کردم

سوادش دیدم و سودا اثر کرد | هوایش از دمِ عیسی خبر کرد

هوایش مردگان را زنده سازست | لطافت اندر و گردون فرازست

در آنجا سبزه می روید گر از خاک | طراوت میدهد در کشتِ افلاک

زمینش همچو سیم ساده در تاب | بود آئینه دارش مهر و مهتاب

بهر سو جلوه افگن خوش ادایان | بهشتی بر زمین دیدم نمایان

بهر بامی که یکدم گذاری | ز دل می دادی صبر و قراری

بدینسان رفته تا شامِ | گذر کردم ببامِ یک دلارام

تعالی الله چه بامی رونقِ دهر | بر و شید است خوبیِ دو صد شهر

چو والا همتان آن قصرِ والا | بلندی می برد از چرخِ بالا

بخوبی جفت طاقِ روشنِ او | چو انجم نور پاشان روزنِ او

درش بکشاده محراب بلند | از و حیرت زده چشمِ خردمند

دران جنت بهشتی پیکری بود | که عالم را بزلفِ او سری بود

بتی صد رخنه در ایمان فگنده | رخِ او را مه و خورشید بنده

لطافت یک گل از بستانِ رشویر — هزاران دل فرو بسته بجوشیر

دهانش غنچه اما در شکر خند — بجان بخشیِ عالم خورده سوگند

دو سنبل بر گلِ تر آرمیده — دو شب از یک سحر سر بر کشیده

جبینش مطلع انوار دیدم — دو ابرو تیغِ آتشبار دیدم

دو نرگس کز سرِ جادو فروشی — نکرده عاشقان را پرده پوشی

نگاهش تیغ و زخمش در جگرها — دلِ عشاق بهرِ آن سپرها

خرامان بود اندر صحن خانه — بسر تاجِ مرصع خسروانه

پرستاران بگردش در تگ و تاز — همه مخمور جامِ بادهٔ ناز

گهی چون گل بخنده لب کشایند — گهی از بلبلان دل می ربایند

گهی در راستی مانند سروی — چمان همچون تذروی با تذروی

اگر صبح است عشرت ساز هستند — وگر شام است بازی باز هستند

چو لاله جامِ می در دست دارند — چو چشمان خویشتن را مست دارند

پریزادی که بلقیس است نامش — دلِ عشاق پامالِ خرامش

دران شهرِ سبا حکمش روانست — جهان را خوبی و خوبی از انست

جهان از عدلِ او در کامرانی — بعشرت میگذارد زندگانی

بعهدش خار و گل یکجا نشیند
خسک از شعلهٔ آسیبی نبیند

سخن گوید همه گوهر همه دُر
دلِ مه طلعتان از مهرِ او پُر

گرفته لطفِ او پیر و جوان را
سبا را رونق و بل یکجهان را

خزانه بخش و دولت بیش از او
دلِ روشن کرم اندیش از او

تعالی الله چه زیبا تختِ او بود
بپایش فرقدان هم فرق بسود

مثال تخت بر روی زمین نیست
ز شاهان هیچکس را این چنین نیست

یواقیت و زمرد اندران تخت
چنان تابند کز لطفِ شما بخت

زمینِ شهرِ عشرت خیز دیدم
همه را حسن و دل آویز دیدم

بهر کوچه هزاران ماه پیدا
دو صد کنعان بهر گوشه هویدا

ولی با اینهمه سامان که دارند
جبینِ پیشِ مه و خورشید گذارند

چو شاهی بهم آتش فروزند
دران آتش چو دینِ خود بسوزند

خدا را بندگی زان بندگان نیست
ولی دارند و مهرِ مهربان نیست

ز نقاشِ حقیقی چشم بستند
عبادت نقش را کردند و رستند

ضلالت زنگ بر آئینه بسته
غبارِ کفر بر دلها نشسته

بتان و از خدا آزاد هستند
بیا و بت همه دلشاد هستند

اگر آن قومِ سنگین دل جفا کار
برون آیند زین کارِ دل آزار

ادای حکمِ یزدان میتوان شد
زمانه مرحبا خوان میتوان شد

چو شاهنشاه این افسانه بشنید
به تن خون گشت گرم و سخت جوشید

ولے از حسنِ بلقیسِ پریزاد
دلش خون گشت و پنهان کرد فریاد

ز هدهد چون شنید اوصافِ او را
درازی داد طرزِ گفتگو را

سخنها می شنید و دل همی داد
سخن یک بود و صد میکرد فریاد

دو گوشِ او ز یک افسانه پر شد
بمژگان قطرهاے اشک در شد

چه جادو ریخت از اشعار جامی
که شورے داشت از شیرین کلامی

نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید جلوهٔ حسن از رهِ گوش
ز دل آرام برباید ز جان هوش

ندیدن هیچ اثرے در میانه
کند عاشق کسان را غائبانه

سلیمان را فسانه کرد بیتاب
ندیدش روے جانان نیز در خواب

ز آهِ متصل بیخود در افتاد
بلاے عشق ناگه بر سر افتاد

طپیدن ناز کردے بر دلِ او
هواے یار بود اندر دلِ او

ولے با اینکه بودش رنج و آلام
نهان میداشت عشقِ آن دلارام

ولیکن عشق چون بے پرده آید / هزاران پرده عاشق کشاید

کسے کین باده اندر جام گیرد / کیش جان حزین آرام گیرد

بیا ساقی که از آرام رفتم / بیاد عشق و من از کام رفتم

نشانے ده مرا از کوی جانان / که تا نامه نویسم سوے جانان

نامه نوشتن حضرت سلیمان سوے بلقیس گل اندام

سخنگوے که آتش از زبان ریخت / چنین گوهر بجیب مردمان ریخت

که چون شوق سلیمان گشت بالا / جدائی خواست از وے عقل والا

همی گفتے که این عشق جفا کیش / نمک پاش است اکنون بر دل ریش

شدم موے ز ضعف و ناتوانی / بموے تا بکے آتش فشانی

مرا ای عشق همچون شمع کافور / بسوزی چند و داری از صنم دور

منم سرگشته آتش زیر پایم / تو آتش می فروزی از برایم

برین آتش چو آبے بیزنم من / بگوید آب اکنون روغنم من

مرا در بند خود کردی چه کردی / ز نیکان جمله بد کردی چه کردی

تو و صد پرده عاشق دریدن / من و در پرده رنج دل کشیدن

تو و خنجر بدست خویش داری / من و سر پیش و صد امید واری

همان به کز دل من دور باشی | ز چشم خونفشان مستور باشی
که من از تو کشیدم رنج بر رنج | مکن اکنون غریبی را بلا سنج
بسوزان چون من اندوهگین را | مکش بیرون من خلوت نشین را
منم سر تاج شاهان جهان را | میفگن بر زمین تاج شهان را
منم مهرے کزو خلق است پر نور | مکن خورشید را از عالمے دور
بدینسان روز و شب فریاد کردے | ز روی و زلف جانان یاد کردے
ز حد بگذشت چون فریاد و زاری | بلا آورد بر جان پرده داری
به نزدیکان حکایت باز میکرد | ز هر جا هر انچه بود آغاز میکرد
نخستین گفت حرفے از لب او | پس آنگه گفت حال مذهب او
چو حرف مذهبش کردند در گوش | همه ماندند همچون غنچه خاموش
سلیمان گفت میخواهم که امروز | نویسم نامه سوی آن دل افروز
که تا از مذهب خود برنگردد | ز تیغ قهر من جان برنگردد
چو از گفتار او عشرت گرفتند | بزرگان مرحبا گفتند و رفتند
سلیمان کاغذ و خامه طلب کرد | نگارش را بدین سامان سبب کرد

نامه حضرت سلیمان علیه السلام

که این نامه بنامِ پادشاهی است | که او را عرشِ اعظم بارگاهی است
فلک یک نقطه از کلکِ بدیعش | زمین حرفی ز مضمونِ رفیعش
چنان بنگاشت سطرِ کهکشان را | که حیرت داد جمله منشیان را
برین صفحه که عالم نام کرده است | ز کلکِ صنع خود ارقام کرده است
سیاهی و سپیدی شد هویدا | کزو شام و سحر گردید پیدا
بگلزارِ جهان از خطِ گلزار | هزاران رنگ زیبا کرد اظهار
بکلکِ سبزه سفته گوهرِ راز | کشد در چشمِ نرگس سرمهٔ ناز
لبِ سوسن مسی مالیده دارد | خزینه در کفِ گل می سپارد
ز حکمش در چمن بادِ بهاری | کند با سبزه و گل سبزکاری
چو گل ز آتشِ او چهره افروخت | متاعِ بلبلِ دیوانه را سوخت
شقایق دل ز مرغان می ستاند | ریاحین روح را راحت رساند
ازو شاداب باغِ این جهان است | تعالی الله چه زیبا باغبان است
پس از حمدِ خداوندِ یگانه | چنین بنوشت حرفِ عاشقانه
که ای ماهِ سپهرِ خوبروئی | بهارِ تازهٔ باغِ نکوئی
تو شمعی و ترا پروانه عالم | ترا پروا نه از عالم نه از غم

تو خورشیدی و عالم از تو در داغ | منه بر دردمندان داغ بر داغ

تو آن سروی که سر بالا کشیدی | ز کوی مهربانی پا کشیدی

تو آن صبحی که خورشیدت غلام است | بیک نظاره کار مه تمام است

تو آن هستی که جمله بت پرستان | ز روی تو بهم دارند دستان

صنم خانه ز نام تست آباد | کند ناقوس در یاد تو فریاد

بعشق تو بهم دادند یکبار | مسلمان دل برهمن عقل و زنار

نه تنها ذکر تو دارند مستان | بهندستان ز عشق تست دستان

بتان را رنگ بر عارض شکستی | دل عالم بدام زلف بستی

من از حال تو شادی در گرفتم | شنیدم نام تو از خویش رفتم

مرا کردی ز داغ عشق رنجور | تو چون صبر دل من گشته دور

مرا عشق تو آمد غائبانه | فسون سازی نهاده در میانه

تو جادو چشمی و افسانه خوانی | فسون سازی عشق من چه دانی

مرا چون شیشه دل صد لخت گشته | ترا مانند آهن سخت گشته

من از هدهد حدیث تو شنیدم | درون پرده صد افغان کشیدم

مرا آورد عشقت بر گذرگاه | خیال تست رهبر اندرین راه

تو زین غافل که عاشق در چه حالست — بیاد روی تو رنگین خیال است

شنیدم تاج میداری شاهی — بتاج و تخت حشمت را پناهی

بظلّ خود گرفتی یک جهان را — بداری آنچه زیبد خسروان را

بگذاری جهان گلدستهٔ هستی — ز خود بگذار کیشِ بت پرستی

شنیدم شمس را معبود کردی — دماغِ خویشتن پر دود کردی

نظر بگشا و سیرِ یکدگر کن — بصنعتهاے یزدانی نظر کن

کزین شمس و سپهر و ماهِ تابان — بر آهش هر یکے باشد شتابان

همه صورت ز کلکِ اوست پیدا — مصور زان صور باشد هویدا

تو بر صورت فگندی مایهٔ هوش — مصور را ز دل کردی فراموش

تو چون صورت پرستان شاد هستی — معاذالله ازین صورت پرستی

اگر داری چراغِ عقل در دست — مرو در چاهِ نادانی چنین پست

ز دیدِ نقشها نقاش بین باش — چو مردم در جهان عین الیقین باش

دوئی بگذار و یک را در نظر کن — ازین بیرون شده سیرِ دگر کن

خدا را بنده باش و بندگی کن — ز کار بد دمے شرمندگی کن

تو خود بت هستی و بت را چه گیری — مبادا کاندرین حالت بمیری

که تا فردا بسوی بت پرستان | ترا آرند با صد ساز و دستان
سزای بت پرستی گر رسانند | بآن آتش که سیدانی نشانند
شوی آخر ز کار خود پشیمان | ترا آتش پرستد با دل و جان
همان بهتر که در گلزار ایمان | برنگ گل شوی هر لحظه خندان
ترا گر با خدای خویش یاریست | بدنیا و بعقبی رستگاریست
بهی سر کن که تا در چه نیفتی | رسی بر منزل و در ره نیفتی
ترا هادی شده غول بیابان | بمنزل کی رسی آگاه تابان
تو اول خضر ره را را هبر کن | پس آنگه گام بردار و سفر کن
سلیمان تو خضر راه دین است | اگر آئی بره خضرت چنین است
که تا در هر قدم شادی گزینی | دو صد گلشن بیک نظاره بینی
مرا از ملک و مال تو سری نیست | که مثل من بعالم دیگری نیست
منم پیغمبر و شاه جهانگیر | بدارم شیر و شکر تیر و شمشیر
اگر شیر و شکر باشد ترا نوش | کنم شمشیر خود را من فراموش
بگفتم نکتهٔ شیرین ترا چند | ترا باد احلاوت زین همه پند
اگر آئی بمن جای بلند است | و گر سر وا زدی بر تو گزند است

که نی بر سر بماند تاج و نی سر | کنم تاراج ملکت را سراسر
بدینسان چند پند از شاهِ عالی | نوشت و کرد از غم سینه خالی
بمهرِ خویش نامه را ضیا داد | چنین گفت و بمرغِ خوش نوا داد
که ای مژده رسانِ عاشقِ زار | ببر این نامه سوی آن وفادار
که تا چون دل گشاید نامهٔ من | بخواند آفرین بر خامهٔ من
بیا ای ساقیِ غارتگرِ تاب | بزن بر آتشِ دل یک زمان آب
که تا جانان نهد بر حرفِ من گوش | کند جز من دو عالم را فراموش

نامه بردن هدهد از طرف حضرت سلیمان سوی بلقیس گل اندام

چو هدهد نامه را بگرفت آسان | روان شد سوی آن گل و هراسان
که تا گردون چه بازی بر سر آرد | بساطِ دهر چون مهره گذارد
اگر بلقیس کج رو شد چو فرزین | دلِ شه همچوان شد خشم آگین
وگر چون پیل راهِ راست جوید | سوی او شه پیاده سان نپوید
بدینسان داشت منصوبه هزاران | چه پیدا سی چو رنگ ابر و باران
گهی سررشتهٔ شادی گرفتی | وزان منصوبه آزادی گرفتی
کزین نامه که در منقار دارم | نشاط و خرمی بسیار دارم

بدین حیلت به بینم آن پری را ‏— بهار افزای باغ دلبری را

مگر پروانه دشوار است بر من ‏— که این نامه گران بار است بر من

چه سان پرواز گیرم اندرین ذوق ‏— مرا یک شوق و در نامه دو صد شوق

بدینسان گفتی و پرواز کردی ‏— حدیثِ عاشقی آغاز کردی

بشد بر صبا چون همعنان بود ‏— سما را دید و لختی بر خود آسود

پس آنگه رفت سوی قصر آن گل ‏— ببامِ او نشسته همچو بلبل

نگه میکرد هر سو عاشقانه ‏— خرامان گشت بر دیوارِ خانه

پری را چون دران خانه ندیده ‏— بشد دیوانه وز آنجا پریده

دران گلشن رسید و گشت گویا ‏— بهارِ آن چمن را بود جویا

گهی دل در سرِ زلفش ببستی ‏— بزیرِ سایهٔ سنبل نشستی

گهی بر سبزهٔ بیگانه افتاد ‏— بیادِ آن پری دیوانه افتاد

گهی دودِ جگر پر دود کردی ‏— لب سوسن بسی آلود کردی

گهی کردی ز قدِ آن پری یاد ‏— شدی نالان بزیر سرو شمشاد

گهی چون لاله با داغِ جگر سوز ‏— فغان کردی و گفتی وای امروز

نه آن گل را درین گلشن بدیدم ‏— نه زان غنچه دهن بوی شنیدم

بهر سو همچو بلبل بود پویان — گل خود را دران گلزار جویان
چو گلشن زان پریوش دید خالی — درون قصر پا بنهاد حالی
بدید آن طایر بی آب و دانه — درش بسته چو امید زمانه
بگرد قصر او گردید بسیار — ولی بهرش نشد راهی پدیدار
چو زینسان گرد قصر یار گردید — بدیوار بلندش روزنی دید
بفرط شادمانی اندرون شد — قرار از سینهٔ سوزان برون شد
طلسمی دید کز نظاره دور است — ز خود رفتن در آنجا پر ضرور است
نظر چون کرد هر سو هیچ بیتاب — بتی را دید الا در شکر خواب
دو زلفش چون دل عاشق پریشان — گشاده دام بهر هوشمندان
حباب آسا دو پستان بود پر نور — ولی از دست نامحرم بسی دور
پری در خواب و بختش بود بیدار — ره بیگانه آنجا بود دشوار
چو هدهد دید آن آرام دل را — بتی غارتگر چین و چگل را
بزد گامی و نزدش رفت رنجور — هوس را کرد رهبر صبر را دور
قدم آهسته چون زد اندرین فوق — به پستانش نهاد آن نامهٔ شوق
چو بخت او بدینسان رهنمون شد — نظر آسا ازان روزن برون شد

وزان پس سوی آن عاشق سپیده — تو گویی بُد پری در خواب دیده

بگفت احوال بلقیس یگانه — سخن در خرمن جان شد زبانه

چنان زین گفتگو آتش برافروخت — که جان عاشق بیچاره را سوخت

سلیمان با خیالش گفتگو داشت — چو آیینه رخ او روبرو داشت

خیالش پیش دیده می نشاندی — ازو هر لحظه حرف شوق راندی

که ای غارتگر صبر و قرارم — بجز یاد تو یاد کس ندارم

مرا امید درد و درمانم تو هستی — چرا غافل ز بیماران نشستی

ز شمشیر تو دارم زخم کاری — جفا کردن نباشد شرط یاری

اگر هستی پری جلوه گری کن — سلیمانم مرا جان پروری کن

تو در پرده نهان باشی شب و روز — مرا شد پرده در عشق جگرسوز

ترا با شانه و کاکل سروکار — دل من در خم زلفت گرفتار

ترا با گلرخان بازی گرفتن — مرا چون بو گل از خویش رفتن

ترا بر بستر گل خواب نوشین — مرا تلخ است اکنون جان شیرین

ترا چون لاله هر دم رخ فروزی — مرا با داغ حرمان سینه سوزی

ترا رنگ حنا در پا خوش آمد — مرا زان رنگ در دل آتش آمد

کنون بر عاشقِ مسکین ببخشای / رخِ حیرت فزای خلق بنمای

بیفگن سایه از سروِ همه ناز / برنگِ گل ز رخ پرده برانداز

تو نورِ دیدهٔ عشاق هستی / چرا زینگونه در پرده نشستی

بیا در چشمِ من بنشین بنشان / غبارِ غم که بگرفت است دامان

شبِ تاریکِ عاشق را سحر کن / چراغِ کشته‌ام روشن دگر کن

تمنای تو دل را کرد پاره / تو غافل ای طبیبِ من ز چاره

که دردِ دل طبیبان گر ببینند / پیِ درمان تغافل کم گزینند

تو در روم وادی و غافل نشستی / کمر بهرِ علاجِ من نبستی

مشو سرکش که پامالِ تو هستم / بیادِ زلفِ تو خود را شکستم

بیا اکنون که من از خویش رفتم / دلت دادم خیالِ تو گرفتم

بیا ساقی که وقتِ باده خواری است / بباغِ آرزو ابرِ بهاری است

صلاح کار گر پرسی ز پیران / رها از بند کن پای اسیران

بیدار شدن بلقیس از خواب و دیدن نامهٔ حضرت سلیمان
و مشورت کردن با امرای خویش در باب جواب نامه

چو شب را طیلسان گردید پاره / نهان شد از فلک وی ستاره

گریبان سحر را چاک کردند / منور دامن افلاک کردند

نقاب افگند از رخ مهر تابان / ز مشرق سوی عالم شد شتابان

به بستان مرغ مرغوله کشادند / صبوحی را بمستان یاد دادند

موذن آمد و بانگ سحر زد / غریو کوس خواب خلق بر زد

صبا را جنبش مستانه آمد / بگلشن بلبل دیوانه آمد

چنان شد آرزوی آب و دانه / که هر مرغی پرید از آشیانه

سر از بالین خود بلقیس برداشت / که او هم چاک دامان چون سحر داشت

بنازی چشم فتنه را کشودش / که صبر یک جهان غارت نمودش

چو بوی گل ز گل بستر جدا شد / پی آرایش زلف دوتا شد

چو چشم مست خود را برکشاده / بدید آن نامه بر بستر فتاده

ز بستر نامه را برداشت آن گل / کشادش صورت دل بی تامل

سیاهی و سپیدی خوشنما دید / به نسرین سنبل تر جا بجا دید

سوادش چون سواد چشم مخمور / خط مشکین نامه از خطا دور

بیاضش از سحر پر نور دیده / خطش بر روی خوبان خط کشیده

سطورش پیچ از کاکل ربوده / بکافور سحر بد مشک سوده

ز مضمونش چو بوی الفت آمد
ز هر حرفش بسینه راحت آمد

نخستین خواند بسم الله بنامه
بگفت احسنت بر تحریر خامه

به عنوانش چو حمد کبریا خواند
بسی حیران کار خویش درماند

نوشته بود آن سلطان عالم
وجود عالم و هم جان عالم

بکیشش خود نماند رشک پروین
بگیرد خط آزادی ازان دین

کشد در بر لباس نیکنامی
نویسد بهر من خط غلامی

چو آن مهر سلیمان مهروش دید
برنگ نامه بر خود سخت پیچید

گهی از نامه آورد یاد کردی
بخواندی نامه و فریاد کردی

مرا در خواب چشم کس ندیده است
چسان این نامه نزد من رسیده است

من و شمع اندرین کاشانه بودیم
بسوز سینه چون پروانه بودیم

کنیزان را ز حال من خبر نیست
درینجا و هم آدم را گذر نیست

اگر از دست پری این کار باشد
پری را کی درینجا بار باشد

وگر کار صبا گویم صبا نیست
که با بلقیس کس را این هوا نیست

وگر دانم که از سحر است نامه
چرا از عشق می بخشد شمامه

مگر نامه رسان را با من زار
بود عشقی که میسازد خبردار

بنامه نامِ عاشق دیدہ ام من ۔ ز کس احوال نشنیده ام من
چنین گفت و برون آمد ز خانه ۔ کنیزان را طلب کرد از بهانه
همه بر مه جبین هاله بستند ۔ بگردِ شمع پروانه نشستند
پری پیکر بگفت اول همه راز ۔ ز دستِ خود نهاد آن نامه را باز
همه زان نامه در حیرت فتادند ۔ همه خوشش بد بیشان راه دادند
که این مکتوب ان شاهنشهی هست ۔ که او را همچو گردون خرگهی هست
خوشا شاهی که این نامه بیار است ۔ ازین مکتوب کاتب آشکار است
بمردانِ خرد و رای زن شو ۔ صلاحِ کار بین و در سخن شو
که چون در کار مردان بند افتد ۔ ز رای دیگران پیوند افتد
بگفت شان پری پیکر دلارام ۔ یکی مجلس بپا کرد از می جام
بزرگان را طلب کرده بمحفل ۔ همه را ارو رندش رای کامل
دو رویه مردمانِ دانش اندیش ۔ نشسته اندران محفل پس و پیش
سران را با سرِ لفش سری بود ۔ که چون بلقیس شان را سروری بود
چو بزمش گرم شد ز انسان که دانی ۔ بیامد سرو مهر از مهربانی
چنان آمد به تختِ خود شتابان ۔ که در بیت الشرف خورشیدِ تابان

دو گیسو بر رخ چون گل کشاده ‌ ‌ ‌ بسر تاج شهی را کج نهاده

لب لعلش چو آب زندگانی ‌ ‌ ‌ همه خوبی چو ایام جوانی

بحسن دلبر با عالم فریبی ‌ ‌ ‌ ربوده از دل عاشق شکیبی

بغمزه گفت ساقی را که برخیز ‌ ‌ ‌ بجام من بیفگن آتش تیز

ز جا برخاست ساقی جام در دست ‌ ‌ ‌ برنگ چشم معشوقان سیه مست

صراحی سرنگون شد با صد امید ‌ ‌ ‌ شفق می ریخت اندر جام خورشید

بدور افگند جام باده ساقی ‌ ‌ ‌ که بود این عشرت جان بخش باقی

چو معشوقان بلب ساغر نهادند ‌ ‌ ‌ بکان لعل آتش در نهادند

بمستی چهره را گلرنگ کردند ‌ ‌ ‌ بعقل و هوش ساز جنگ کردند

سیه مستی که پرده فاش میکرد ‌ ‌ ‌ بجان و دل دو صد پرخاش میکرد

همه سرمست جام باده بودند ‌ ‌ ‌ بآن شیرین دهن دلداده بودند

چو از جام و صراحی عیش راندند ‌ ‌ ‌ بساقی نقد هشیاری فشاندند

بصد عشوه پری با اهل محفل ‌ ‌ ‌ که هم جان باخته بودند هم دل

سخن میگفت و چون گل خنده میکرد ‌ ‌ ‌ ازان خنده همه را بنده میکرد

کلامش دُر نه دُر چون آبجوان ‌ ‌ ‌ لبش مرجان نه مرجان مرده جانان

در صنعت سلب و ایجاب

رخِ او گل نه گل آئینهٔ مهر | قدش سروی نه سروی آفتِ شهر
دهانش غنچه نی غنچه همه قند | که آبِ خضر زان می خورد سوگند
سیه زلفش نه زلفش سنبلِ تر | نه سنبل مشک گویم مشک اذفر
نه مشک اذفر و نی سنبلِ تر | بود شامی که دارد صبح در بر
نه شامی بلکه سودای جهان است | نه سودای جهان دامِ بتان است
نه دامی هست دانا را کمندی | کمندی نه پی دلهاست بندی
نه بندی هندوی زنّار داری | نه هندو بر سرِ گنجینه ماری
نه ماری ظلمتِ آبِ بقا هست | نه ظلمت بلکه دودِ آهِ ما هست
نه دودِ آه ابری تیره و تار | که هر شب بارد از وی مشکِ تاتار
کنون تا چند سازم موشگافی | همین مضمون پی زلف است کافی
که او طول است و من کوتاه دستم | نهادم فرق و از سودایش برستم
نیاید وصفِ زلفِ او به تحریر | که پای خامه را سطر است زنجیر
دران محفل که بود آن زیبِ محفل | بدامِ زلف آورده دو صد دل
هزاران نکتهٔ باریک چون موی | به پیشِ مردمان گفتی پریروی
بطرزِ گفتگو دل می ربودی | به تیغِ غمزه بسمل می نمودی

سران از سخن سرور میکرد | ازان باده پرستی دور میکرد
وزان پس گفت از جادو کلامی | که آمد نامهٔ شاهِ گرامی
خطِ او از سوادِ دیدهٔ حور | ز زرافشان کاغذی چون صبح پرنور
سلیمان نام شاهی نامه آراست | بنام ایزد که کاتب آشکاراست
مرا از مهربانی یاد کرده است | بمهرِ من دلِ خود شاد کرده است
نمی خواهد دیار و دولتِ من | ولیکن خواهش تبدیلِ ملتِ من
اگر از ملتِ خود بر نگردم | ز تیغِ قهرِ او جان بر نگردم
که هم پیغمبر و هم شاهِ شاهان | ز جن و انس و را خیر خواهان
بقصرِ خویش بودم در شکر خواب | چو دیدم نامه گم کردم وگر خواب
چنین خوابِ پریشان دیده ام من | که تعبیرش ز کس نشنیده ام من
چنین گفت و نهاد آن نامه را پیش | حریفانِ الم را شد دوا پیش
همه چون چشم بر نامه کشادند | نظر آسا بنامه بوسه دادند
ز سطرش پیچ و تابِ سخت خوردند | خطِ تقدیر خط را می شمردند
نه چشم بر مضمونش کشادند | نه انگشتی بحرفِ او نهادند
چو آن مضمون دینِ خویش دیدند | کشیدند آنچه از نامه کشیدند

همه را شعله از جان ها بر آمد ‌ سران را عیش دیرینه سر آمد

همه گفتند با بلقیس دانا ‌ که ای در عقل با خورشید توانا

اگر بهتر شماری جنگجو باش ‌ بوالا همت خود با ظفر باش

که فوج و لشکری صف صف داری ‌ خیال دیگر از دل دور داری

و گر در آشتی لطفی شماری ‌ ترا عقل است و ما را حق گزاری

پری چون حرف او شان گوش کرده ‌ زمانی همچو غنچه ماند خاموش

وزان پس قفل درج لب جدا کرد ‌ بگوهر اهل خود را آشنا کرد

که او خورشید و من چون ذره بی‌مقدار ‌ چه سازد ذره با خورشید با بدر

شنیدستم که از پیغمبران است ‌ به معصومی عیان در دو جهان است

ستیزه با چنین سلطان ذیجاه ‌ گناهی هست بالله ثم بالله

نمی آید بر آهی هوشمندی ‌ که با شیران ستیزد گوسفندی

همان بهتر که از راه مدارا ‌ کنم من عجز خود را آشکارا

نیاز من چو در جلوه در آید ‌ هزاران باب رحمت در گشاید

ز هدیه آنچه زیبد خسروان را ‌ کنم خوشنود آن شاه جهان را

که گر آن هدیه را گیرد به منزل ‌ همی دانم که شاهی هست عادل

دگر زد بر همه انگشت رد را / دهم در دست او من دست خود را
که تنها نیست او را پادشاهی / نبی باشد به برهان و گواهی
چو بلقیس اینچنین در انجمن گفت / در تحسین بمحفل هر یکی سفت
سران از مرحبا شوری نهادند / بشیرین لب لب تحسین کشادند
سخن آن به که با پیرایه باشد / چو بی پیرایه شد بی مایه باشد
زبان در بند از بیهوده گوئی / کزین گفتن نمی باشد نکوئی
چو بلقیس پری پیکر یگانه / سخن زن شد بمردان خسروانه
همه از نطق او حیران بماندند / در تحسین بناطق می فشاندند
بیا ساقی که معشوق است رامم / تو هم سرمست کن اکنون بجامم
بده جامی که جانم شاد گردد / ز بند این و آن آزاد گردد

هدیه فرستادن بلقیس سوی حضرت سلیمان علیه السلام و رد کردن آنحضرت و برگشتن رسول بطرف بلقیس گل اندام

چو باشد بخت یاور در همه کار / بهر کاری بود رای پدیدار
ز فکر صائب و رای خجسته / بعالم وا شود هر کار بسته
شنیدستم ز پیران جهان بین / که رای پیر و شمشیر جوان بین

چو در بستان نسیمِ صبح آید | که بندِ غنچهٔ گل را گشاید

پری زادی یکه از بس بود دانا | برائے خویشتن جست او توانا

سخن گفتے بصد تدبیرِ والا | بلفظش عقلِ مردان فتنه بالا

مہیا کرده ہر چه بود دلش | لبے صندوقِ گوہر در کشودش

نخستین تاجے از گوہر چو خورشید | برون آورد آن مه با صد امید

برائے فرقِ آن سرنیلِ شاہان | پسند آمد به پیشِ کجکلاہان

کنیزان از رہِ حسنِ دلاویز | بزخمِ عاشقان گشته نمک ریز

ہمه چون گل بزیبائی سرشته | خطے از خونِ عالم در نوشته

لبِ آنہا بسرخی ہمچو یاقوت | پئے تشنه لبان یا قند یا قوت

بروے رشکِ گل مشکین کلاله | چو سنبل سر کشد از شاخِ لاله

مقوس ابروان بالائے دیده | دو ستان تیغہا بالا کشیده

وشاقان پا فشرده ماه پیکر | لبِ آنہا برنگِ تنگِ شکر

گلِ ہر یک ز سبزه جار کرده | به نرگس خلق را بیمار کرده

بروے گل ہمه سنبل کشاده | گل و سنبل بیک جا در نہاده

بقامت شور انگیزِ قیامت | زغلمان برده نقدِ صبر و طاقت

همه شوخی چو برق آسمانی | همه خوبی چو ایام جوانی
نگاهِ شان دو صد پیمانه سیدا شکست | گران مستی دلِ دیوانه سیدا شکست
نزاکت رنگ بر اندام بسته | خیالِ بوسه رنگِ رو شکسته
کمر از دیدهٔ مردم نهان بود | همه را گفتگویی در میان بود
چو پوشاکِ زنان در بر کشیدند | بقتلِ مرد و زن خنجر کشیدند
با فشان نورِ پیشانی نهادند | ز انجم نصف مه را جلوه دادند
مرصع مرسله در گردنِ شان | بشکلِ آیینه روشن تنِ شان
بگوشِ شان چو آمد گوشواره | همه افتاد از عکسش ستاره
سر آغوش از جواهرهای زیبا | بشام تیره چون عقدِ ثریا
حنا در دست از خونِ شهیدان | همه را پنجه همچون شاخ مرجان
ز محرم صنعتی تا زن نمودند | که عاشق را گمان در دل فزودند
ولیکن آن حبابِ صنعت آمیز | حباب آسا تهی و حیرت انگیز
چنان آن امردان را زن نمودند | که گویی آن همه امرد نبودند
کنیزان مردمان را راست کردند | قبا در بر زبیا چست کردند
زنان در لبسِ مردان لال بودند | برنگِ امردان در ناز بودند

کله بر سر ز شوخی کج نهادند — قبا را از بدن صد جلوه دادند
بپا کردند زرّین پاتابه — بسر بستند چون مردان عصابه
چنان آن ماه رویانِ کتان پوش — به لبسِ مردمی گشته هم آغوش
که هوشِ مرد و زن غارت نمودند — دل و صبر از همه عالم ربودند
پس آنگه سوے خود بلقیس در خواند — چنین حرفِ بدیع از مرد و زن راند
که اے مردان ز مردی بے خبرها — بباطن آب و در ظاهر شررها
چه حرفے از شما پرسد سلیمان — سخن گوئید با سختی چو مردان
نگردد تا طلسمِ من کشائید — بشرم و نرم گفتن دل ربائید
همان بهتر که چون مردانِ دانا — همه باشید بر گفتن توانا
و زنان پس با زنان هم حرف زن شد — برون صد گوهر از درجِ دهن شد
گرامی صورت پرستانِ وفا کیش — کتابِ مردمی بنهاده در پیش
سخن زن چون زنان باشید آنجا — نمک بر زخمِ دل پاشید آنجا
سخن گوئید از شیرین زبانی — بصد نرمی و با صد مهربانی
باین پوشاک زیبد نرم گفتن — سخن گفتن و لے با شرم گفتن
بابیتها آنچه باید گفت در گفت — درِ خوبی بسلکِ نطق در سُفت

درخشان مہرۂ گج سفت آورد ‌‌ ‌ براے امتحان شہ تحفہ نو کرد

ہزاران نافہاے مشکِ اذفر ‌ ‌ ز بویش دامنِ صحرا معطر

دو صد من عنبر و عودِ قماری ‌ ‌ کزو شرمندہ شد بادِ بہاری

ہزاران خشت سیمین و طلائی ‌ ‌ برنگ مہر و مہ در روشنائی

امیرے را کہ نامش بود منذر ‌ ‌ طلب فرمود و شد آن مرد حاضر

بدو فرمود کاے دانا و عاقل ‌ ‌ بود روے تو ماہ و راے کامل

سفیرت کردم و این ہدیہ با خویش (پیش) ‌ ‌ ببر پیشِ سلیمانِ وفاکیش

بدہ این ہدیہ و او را نظر کن ‌ ‌ مرا از خوے و از طبعش خبر کن

ترا از مہربانی گر بخواند ‌ ‌ بشیرین گفتن از تو دل ستاند

یقین باور کہ از پیغمبران است ‌ ‌ کہ خوشخوئی ز نیکان ہر زمان است

وگر در مرد و زن فرقے نماید ‌ ‌ طلسم بستہ ام یکسر گشاید

تو ہم بگشاے راز دل بہ پیشش ‌ ‌ سر درجِ تازہ دہ از رازِ خویشش

ندیدہ مہرۂ گج سفتہ کس ‌ ‌ نداند سفتنِ او مرد ناکس

اگر رشتہ کند در مہرہ آن شاہ ‌ ‌ مرا مہرش نشاند بر گذرگاہ

روان شد قاصدِ چالاک و عاقل ‌ ‌ چو رنگِ چہرہ و چون صبر از دل

پری رویان بهمراهش روان بود | دو صد یوسف میانِ کاروان بود
بصد انداز شوخی ساز کردند | بصحرا همچو آهو ناز کردند
بهر منزل که محمل میگشاوند | هزاران عقدهٔ دل میگشاوند
بیا ساقی که وقتِ امتحان است | هر ایکِ صنم مژده رسان است
بیک جرعه نه خیزد از دلم جوش | سبو نوشم سبو نوشم سبو نوش

پیام رسانیدن حضرت جبرئیل علیه السلام از روانگی تحائف بلقیس بحضرت سلیمان و تیاری فرمودن آنحضرت بکشک و ایوان

خوشا عاشق که معشوقش کند یاد | لبش پنهان کند پیوسته فریاد
شرارِ عشق چون گیرد فزونی | دهد معشوق را سوزِ درونی
اگر پروانه سوزد نیست پروا | بسوزد شمع دل سوزد سراپا
ولے هر جا که جذبه هست کامل | بسوزد عاشق و معشوق را دل
اگر عاشق کشد فریاد غمناک | فتد معشوق هم بر بسترِ خاک
ندانم آتشِ عاشق چه سازد | که این سنگین دلان را دل گدازد
اگر بشکست عاشق را دلِ زار | بود پیوند با معشوق بسیار
سلیمان چون پری در شیشه شیدا | دلِ خود خون ازین اندیشه پیدا

به پیشِ دیدهٔ تصویر پری داشت / نگاهِ او دو صد جلوه گری داشت

ز جامِ عشق کرده جرعه نوش / دلش خون گشت و میزد هر زمان جوش

سخندانان که رمزِ عشق دانند / چنین از عشق اینجا نکته رانند

که چون بلقیس از راهِ مدارا / شده بهرِ سلیمان هدیه آرا

رسید از سدره مرغِ تیز پرواز / به پیشِ عاشق و گشته نوا ساز

که ای چون شعله گرمِ عشقبازی / برنگِ شمع مستِ دلگدازی

مشو غمگین که معشوق است غمخوار / غمِ خود بخش بهرِ جانِ اغیار

مشو دلتنگ یارت دلنواز است / نمکش آسے که او هم دلگداز است

اگر زخمے ازین شمشیر داری / دو صد زخم است بر معشوق کاری

اگر از نرگست شبنم روان است / برنگِ چشمه هر دو چشمِ آن است

اگر رنگے شکستی بر رخِ خویش / دلش بشکست و صد لخت آیدش پیش

تحائف بهرِ تو بفرست آن گل / همی آید سفیرش با تجمل

تو هم بر خیز با سامانِ شاهی / بکن در قصر و ایوان انچه خواهی

که چون تو بر زمین شاهے دگر نیست / ز چشمِ بد ترا هرگز اثر نیست

بکن آرایش اکلیل و دیهیم / که چون خاک است پیشت زر و سیم

داستان

چو روح اعظم این اسرار بگفت — سلیمان همچو گل بر تخت بشگفت
برای فرش سیمین حکم در داد — بحکمش جمع شد دیو و پریزاد
بهر فرسنگ که آنجا سر نهادند — هزاران خشت سیم و زر نهادند
ولی زان فرش چندان خشت بردند — که نزد قاصد جانان شمردند
پریزادان دو صف بستند گلکش — همه سرگرم شوخی همچو آتش
گوزن و شیر از صحرا رسیدند — بجای خویش با هم آرمیدند
سلیمان شادمان بر تخت بنشست — ترنج زر نهاده بر کف دست
نهاده تاج زرین بر سر خویش — همه افرشته در پس و پیش
طیور از سایهٔ خود ها گریزان — بفرق آن شهنشه سایهٔ یزدان
بگرد اگرد تخت آسمان سیر — بنا کردند کرسی ها پی غیر
که ناگه قاصد چالاک آمد — امید از اختر و افلاک آمد
جهی با خیل انجم انجمن ساز — بیامد بر در شاه با صد ناز
چه در بگشاده چون دریا امید — گرفته نور از مهتاب خورشید
زمینی دید از انوار شسته — بجای سبزه نخل طور رسته
بیامد حیرت و سستیش گرفته — درون در بهر اسپش رفته

در آنجا فرش خشت سیم ساده | هدهد و باز در حیرت فتاده
که از سیم است فرش هفت فرسنگ | به پیش این چه دارد خشت من سنگ
چو لختی گام زد بارای عالی | هدهد آن جای آن خشت خالی
بدل فهمید تا دزدم ندانند | بفرش در دو خشت بانشانند
همان بهتر کن این خشتها را | باندازم در اینجا آشکارا
باین اندیشه بار خود سکسر | نهاد و سر برد آورد دیگر
پریشان رفته رفته تا سر پیش | فگندند آن تحیر تا گذر پیش
ولی هدهد خود دل گرفته | بپای تخت بالا دست رفته
به پیشش راستی هم پا عالم | چو با هدهد که دست و خویش راحم
سلیمان مهربانی کرد بنشاند | گشاده غنچه وگلها برافشاند
که ای قاصد بیرون از دل خطر کن | بران هدهد که بسیاری نظر کن
شنیدستم که هستی هیچ قاصد | زتو دارم هزار و صد مقاصد
بنه آن مهره کج سفته را پیش | کجی بگذار یکدم از دل خویش
چو دید انجا از آن پیغمبر پاک | نهاد آن مهره کج سفته بر خاک
سلیمان کرد یکی را شاد | بمهر رفت کرد با دل شاد

بمهره رشته کر یک کرد و بگذشت — دل منذر را ازان زیر و زبر گشت
وزان پس پیش خواندش جمع شان را — کشیده قامتان و دلکشان را
خس و آتش که یکجا جلوه گر بود — میان هر دو فرقے تا کمر بود
ازین گندم نمائی جو فروشی — گران آمد چو شه را پرده پوشی
بمنذر گفت کاے مرد یگانه — چه آوردی بمن کار زنانه
مشو غره برین آورده خویش — پشیمانی بکش از کرده خویش
فراست دور کردی از سفارت — باین هدیه ترا باد اهدایت
که تا بیناے قدر من بباشی — خلیل حق شوی از بت تراشی
لگد بر بت زن و مردی عیان کن — خدا را بنده باش و تازه جان کن
برین اموال نازشها چه داری — که می بخشی مرا از مال یاری
تحائف را مگو پیشم که این است — مرا ملک خدا زیر نگین است
تعالے شانه زین تخت و تاج — بهفت اقلیم شاهانند محتاج
دگر شاهان که بر روی زمین اند — همه از خرمن من خوشه چین اند
مرا زینگونه زیبا سروری هست — که هم شاهی و هم پیغمبری هست
قضا را آنقدر طاقت نباشد — که بے امر سلیمان دل خراشد

مگر بلقیس با این دانش و هوش
نکرد آوازه ام آویزه گوش

بر و از پیش من تحفه بجو دیگر
زمین جای قبولش نیست دیگر

بیایم سوی او با فوج و لشکر
کنم تاراج ملکش را سراسر

چو بشنید این فرستاده بنالید
ز نرگس بر گل تر آب پاشید

چو واپس کرد هدیه سوی آن گل
روان گردید قاصد بی تامل

بپای شوق میرفتی چو در راه
شدی محنت دراز و راه کوتاه

بیامد سوی بلقیس یگانه
دعا گفته بحقش عاشقانه

که ای نوباده گلزار خوبی
به پیش قامت تو پست طوبی

سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
خرابات از رخ لعل تو آباد

همیشه گل ز روی تو خجل باد
اسیر دام زلفت مرغ دل باد

پری پیکر بابر و گفت بنشین
سخن سر کن به پیش من به تمکین

بجنبش پیر دانا دل جوان بخت
زده پهلو قرین پایه تخت

سخن زن گشت پیش آن پری
زبان بکشاد از گرمی و سردی

سخنچین از صعوبتهای راهی
سخن بر گفت با صد خیرخواهی

پس آنگه گفت با بلقیس دانا
که ای بازوی جود تو توانا

چو رفتم سوی آن والانژادی / ندیدم در گله کافگنده بادی

چه گویم بارگاه او که چون است / که خشتش زر شکش غرقِ خون است

در آنجا سیم و زر را خاک خوانند / بجای خشت در بنیادش نشانند

مسخر کرده دیو و پریزادان / بپایش آب ریز آتش نهادان

مرا از مهربانی شاد میکرد / ترا در محفلِ خود یاد میکرد

سخن گوید بصد اعجاز والا / نبوت را از او قدر است بالا

وحوش و طیر حکم او بجویند / بیا گوید همه لبیک گویند

تمنایش بمال و زر ندیدم / که چون او در جهان دیگر ندیدم

ز روشش هدیه را با خود گزیدم / ولی بهر هدایت جست دیدم

بمن آنچه که گفتی کرد ظاهر / نهاد آن مهرهٔ گنج سفته آخر

کنیزانِ دو شاقان را جدا کرد / ولی بر رای تو صد مرحبا کرد

چو را اصلح می ورزی صواب است / وگرنه آتشِ او گرم تاب است

تو گلبرگی و از آتش گریزی / بکن کاری که آبِ خون نریزی

چو زان پیرِ خرد پرور زبانی / پری بشنید جمله داستانی

بپیشش بپیک گنجی دُر نهاده / دُرِ اشک و متاعِ صبر داده

بیا ساقی که یارم دلنواز است — نهانی الفتِ او چاره ساز است

قدم خاکی چه کرد از دلنوازی — بخاکم افگند نظاره بازی

روانه شدن بلقیس برای ملاقات حضرت سلیمان علیه السلام بصد بیتابی دل بمشورتِ ارکان دولت

که گوید آهِ عاشق را اثر نیست — اثر دارد ولے او را خبر نیست

نخستین عشق عاشق را بسوزد — پس معشوق را داغے فروزد

گروهِ خوبرویان بیوفا نیست — ولیکن صبر کردن کار ما نیست

نخستین کارِ دهقان انکه کارست — پس با خرمنے امیدوارست

بسا عاشق که راحت دوست هستند — ز بیتابی دل یکسو نشستند

نگوید آنرا عشق کامل — که عاشق در جدائی هست خجل

ولے باید شهیدِ خنجرِ ناز — به بیتابی خود چون برق و سیان

سلیمان چون غم و آزار بیند — دوائے دردِ دل ز یار بیند

اثر در آهِ دلسوزش برآمد — بیادِ زلفِ جانان غم سرآمد

چو تیرِ آهِ او بر اوج دادند — دلِ معشوق را سے نهادند

مشبک شد دلِ معشوق ازان تیر — دمیده صبح روشن از شب قیر

ز ابرِ غم برون شد آفتابش — بیاید نور در چشمِ پر آبش
خمِ گردون بجامش باده بریخت — که یک جرعه دو صد مستی برانگیخت
چنین گفت این حکایت پیرِ دهقان — که چون قاصد روان شد سوی جانان
ز احوال سلیمان کردش آگاه — پری از گفتنِ او شد هواخواه
نهان چون نرد الفت باخت با وی — برید از خویش و خود را ساخت با وی
بمژگان گوهرِ دیده همی سفت — بخلوت با خیالِ یار میگفت
که ای روشنگرِ کاشانهٔ من — بوصل آباد کن ویرانهٔ من
چه سازم طشتِ من از بام افتاد — بصد مشکل دلِ ناکام افتاد
چراغم کشته گشت و شام باقی — منم لب تشنه و دور است ساقی
نه پای آنکه زین بند گریزم — نه بختم دستِ من گیرد که خیزم
مرا جام است الا بر سر سنگ — دلی دارم ولیکن غنچه سان تنگ
طپشها بر دلِ غم دیده بار است — درونِ سینه آتش را چه کار است
شدم بسمل ز تیغِ ناصبوری — کشی تا کی مرا از دردِ دوری
مرا هر موی تن آتش فشان است — کزان صد شعله سوزان بجان است
نه افسانه بگوشِ من رسیده است — مگر افسون کسی بر من دمیده است

تنم کاه است وکوهِ غم در افتاد ... فلک خلقم بصد گرداب بنهاد

چنان دردی که آتش فشان است ... کزان چون شمع روشن استخوان است

اگر بیند کسی رنگِ درونم ... حنا آسا همه در پرده خونم

برای دردِ من درمان ندیدند ... دو چشمم بهرِ گریه آفریدند

دوتا شد سروِ من از بارِ دوری ... شکست از چهره ام رنگِ صبوری

مرا گویند دلدارِ زمانه ... دلم چون برد آن یارِ یگانه

تو ای عشقِ جفا پیشه چه کردی ... زدی بر پای من تیشه چه کردی

بود از خاکِ محنت ها سرشتم ... شکسته بود خطِ سرنوشتم

مرا مادر برای درد زاد است ... که بختم در چنین محنت نهاد است

دو چیز سوزند در کاشانه توام ... یکی من دیگری پروانه از غم

فغان کین بخت بهرِ امتحان است ... بمن آنچه که آمد ز آسمان است

کدامی گل مرا بر بسترِ خار ... بیفگند است زینسان با دل افگار

که کوشش میکند بهرِ وصالم ... که دارد از کشش افسرده حالم

ولی دانم که صد لخت است او هم لخت ... کند پیوند با درد و الم سخت

همان بهر تمنای دلِ خویش ... کشایم با وصالش مشکلِ خویش

پریشان روز و شب در تاب بودی — بداغ سینه همچون لاله بودی

برون آمد ز خلوت با دل تنگ — برنگ گل پرید از چهره اش رنگ

دلش پیوسته سرگرم فغان بود — لبش در خنده همدرد دیگران بود

چو کار او ز ضبط و امتحان شد — غم پوشیده بر عالم عیان شد

که دارد این پری پیکر بسینه — دل اشکسته همچون آبگینه

بدارد چشم چون یاد نگارے — روان کرده از دو دیده جویبارے

نظر دارد شهید جلوهٔ یار — دلے دارد که در پهلوست بیمار

چو مردم انکشاف راز کردند — ز عشق او سخن آغاز کردند

عیان گردید عشق چاره سازش — زبانها شد کلید قفل رازش

شبے بلقیس با جان هوسناک — بمردم گفت حال خویش بیباک

ق

که رنج هجر بر جانم گران است — دل رنجور من در بند آن است

که پیش عاشق خود شاد باشم — ز بند هجر او آزاد باشم

بسوی او روم از کشور خویش — کنم روشن ازو چشم حزین خویش

همه گفتند صلاحش سودمند است — که این سودا درو بینی ناپسند است

تو شادان شو که عالم شاد باشد — جهان از عدل تو آباد باشد

پریشان زلف بر عارض فرو هشت | کزان جمعیت دلهاے نا هشت
اگر چون شمع آتش در سرشت | کزان آتش فروزان است پیکر
ز آب وصل سوز دل بدر کن | بحیل حکم پروانان سفر کن
مبارکباد وصل آن دلارام | که عاشق را بمعشوق آمده آرام
تو معشوقی دلت عاشق مزاج است | ترا با او هزاران احتیاج است
مکن کارے که عزت را نیابی | نه آن کارے که زو آید خرابی
بگفتا گرچه رشک آفتابم | ولے از آتش عشقش کبابم
اگر چون ذره بر خاکش نهم سر | بگیرم آبروے تازه دیگر
ز پیش چشم خود را نو بخشم | سر و روے در دل رنجه بخشم
اگر از حال من پرسد که چون است | بگویم از فراق تو بجان است
وگر گوید که دین تو کدام است | بگویم دین ما را عشق نام است
کلامش چون شنیدند اہل محبت | عرق گشتند از فرط خجالت
چو عزم او بسے پایدار دیدند | حدیث خویشتن بیکار دیدند
بگلشن مردمان بارگاهی | برآوردند جمله ساز شاهی
خیام زرفشان بیرون فگندند | دگر سامان گوناگون فگندند

کنیزان و وشاقان خیل در خیل — ہمہ بر راہ رفتن کرد صد میل

ہزاران اسپ تازی و عراقی — بگردش مست ہمچون چشمِ ساقی

قطارِ اشتران با طرزِ زیبا — روان گردید سوے کوہ و صحرا

ہمہ گردن فراز و حلم جو یا — بفرطِ شوقِ دل بودند گویا

حُدی خوانان بآہنگِ حجازی — ہمی بودند گرم نغمہ سازی

ز بارِ فوج خم شد پشتِ ماہی — ہمہ افتاد شورِ بادشاہی

پری پیکر نخستین تختِ خود را — نہان فرمود در ایوانِ والا

دُرِ شہوار در دُرجے نہان کرد — مہ تابندہ در برجے نہان کرد

پس آنکہ کرد آہنگے کہ بودش — خیالِ وصل شوقِ دل فزودش

برون آمد ز ایوان دل کشادہ — برنگِ چشمِ خود سرمست بادہ

کنیزان و پری چون ماہ و انجم — براہش چشم بر استادہ مردم

ہمہ خاصان کمر بستند چالاک — نفیرِ طوقِ قو رفتے با فلاک

صبا بیتاب از گلشن بر آمد — کہ غم اہلِ سبا را بر سر آمد

ز بس نالید اندر ہجر آن یار — نگو خوارہ چشمِ عاشقِ زار

لطافت رخت بست از باغ نسیم — برنگِ خشک مغزان سبزہ تر

نگون شد جام لاله در گلستان — سبو بشکست غنچه همچو مستان

ز هجرش چشم نرگس ناتوان ماند — که یوسف کوچ کرد و بوستان ماند

رعیت هر طرف چون غنچه دلتنگ — چو گل از هجر جانان باخته رنگ

ز افغان خشک شد یکسر زبانها — بماند انگشت حیرت در دهانها

چو آئینه دلشان را زنج و غم شد — زدود آسیب با آئینه که نم شد

شگون بهر سفر تازه بدیدند — بساط اشک بر آئینه چیدند

پری پیکر روان شد با تجمل — سبا را کرد خالی غیرت گل

قدم هر جا که آن گل می نهادی — لب عاشق در آنجا بوسه دادی

رکابش حلقهای چشم مردم — قیامت اندران حلقه شده گم

بهر منزل که آن مه می رسیدی — قیامت از قد وش سر کشیدی

بیا ساقی بیار آن کهنه باده — که از قد به غم دل شد زیاده

ز جام وصل سازم جرعه نوش — کنم غمهای دیرینه فراموش

رسیدن بلقیس گل اندام نزدیک حضرت سلیمان علیه السلام

چه خیزد عشق بهر دلنوازی — کند معشوق با عشاق بازی

درآید صبح دولت از در شان — گل شادی فشاند بر سر شان

اگر بخت کسے بیدار باشد
بدرد جانانہ عاشق دار باشد

اگر معشوق بر عاشق نوازیست
مبارک بہر آنکس عشقبازیست

بسا عاشق کہ بے مقصود رفتند
ز ساز عشق سوز دل گرفتند

نہ معشوقان پے ماتم نشستند
نہ موئے در غم ایشان شکستند

خوشا عاشق کہ بخت اوست بیدار
کہ خود آید بپائے خویش دلدار

کنون بخت سلیمان یاوری کرد
کہ میل شیشہ اش زیبا پری کرد

کہ می آید بہار صد گلستان
بتے آشوب شہر بت پرستان

کہ می آید نگار عربدہ جو
نگاہش تیغ و عالم بسمل او

کہ می آید امید عاشق زار
نگار مست و چشم اوست بیمار

کہ می آید بہار نو رسیدہ
قبائے گل ز بس شوخی دریدہ

کہ می آید متاع مشتری خیز
نگاہ زہرہ از وے حیرت انگیز

کہ می آید سہ کنعان بہ بازار
کہ ہر کس چون زلیخا شد خریدار

کہ می آید گرامی درّ شاہی
درخشان گشتہ از نور الہی

چو تا دو سہ پہری اندر سفر ماند
ز دامان گرد محنتہا برافشاند

بیا مہ بر در عاشق نوا سنج
برفت از جان ہراسہا و اندوہش رنج

همه لشکر بهم محمل گشادند ‌ ‌ کمر آسا در آنجا دل گشادند

در آنجا منتظر عاشق نشسته ‌ ‌ نگه چون حلقه بر دروازه بسته

که ناگه چند مردان توانا ‌ ‌ خبر بردند از بلقیس دانا

که آمد آن پری پیکر دلارام ‌ ‌ که می آید زپی او ولی رام

سلیمان ز آمد یار دلکش ‌ ‌ باستقبال او می رفت از پیش

ولے هر جا که از عشق است آواز ‌ ‌ دهان عیب جویان میشود باز

چو دیوان یار را بے فصل دیدند ‌ ‌ بلاے چند اندر وصل دیدند

به پیش شه رسیدند و بگفتند ‌ ‌ در استغنی نه نیکو نه سفتند

که بلقیس اش لباس حسن عاریست ‌ ‌ بدلها آتشے از پرده داریست

بلاے ماه کامل نام دارد ‌ ‌ که در نقصان دل ناکام دارد

بهر دو ساق او شعر است پیدا ‌ ‌ که شاعر نام آن کرده شیدا

نه از عقل و خرد او را بود بهر ‌ ‌ براے شهرت خود آمد از شهر

که میگوید که روے او بهشت است ‌ ‌ هزاران ناز با این روے زشت است

سلیمان چون حدیث شان شنید ‌ ‌ شکے آمد در دل و بر خود بپیچید

بدیوان گفت تا بهر پری رو ‌ ‌ ز شیشه فرش نو سازند هر سو

بحکمش نقش شیشه چار سو گشت — پری در شیشه کردن آرزو گشت

وزان پس تخت او را هم طلب کرد — برای درک عقل او سبب کرد

چو تخت آورد دیو کوه پیکر — همه دیوان نظر کردند یکسر

به تبدیل جواهر او فتادند — یکی را جای دیگر در نهادند

جواهر نشتر کردند یک لخت — بدر رشته هیئت اصلی آن تخت

پس آنگه گفت تا بلقیس آید — گره از رشته دلها کشاید

بحکم او نقیب دانش آموز — روان شد سوی بلقیس دل افروز

بتی را دید بر کرسی نشسته — تبسم رنگ بر لبهاش بسته

بکرسی لوح دل منقوش پیدا — وزان اندیشه لب خاموش پیدا

نقیب اول به تسلیم ادب کوش — قد خود خم نموده از سر هوش

پس آنگه با دعا بگشود لب ها — که با دست شادمانی روز و شب ها

سرت سبز و لبت در خنده بادا — بزلفت عالمی دلبند بادا

بخنده باد هر دم لعل خندان — که دریا قوت رنگی نیست چندان

دعا گفت و پس آنگه مدعا گفت — دریا امید راز نیکو در سفت

که آن عاشق که چون شمع است — ترا میخواهد اندر محفل امروز

بدار و چشم بر دروازه بسته
نگاهش قدر جا سوی شکسته

بگفت او زجا برخاست آن گل
روان شد سوی عاشق با تجمل

کنیزان همرهش با لهو و بازی
بهم بستند شرط دلنوازی

بصد اندیشه سیر رفته پیره
بپاسی پیش گلها و پیاده

پری در شوق او سیرفت از خویش
قریب عاشق آمد با دل ریش

دو عاشق رغبت دیدار کردند
بقدر خواهش دل کار کردند

نگاه هر دو بر رخسار ماند
ز حیرت گرمی دیدار ماند

ازین سو آرزو صد دیده بکشاد
وزان سو شوق لطف تازه بنیاد

بدان مانند هر دو پای در گل
که آیینه با آیینه مقابل

دو گل با یکدگر نظاره کردند
برنگ گل گریبان پاره کردند

نگه گشته وکیل کار هر دو
شده حیرت در آنجا یار هر دو

ضمیر دل که عشق اظهار میکرد
نگه میگفت و ابرو کار میکرد

بهر دو سو که جذبه بود روشن
عیان شد کار مقناطیس و آهن

بت سنگین دل از فتنه پرستی
قدم برداشت با شوخی و مستی

ولیکن فرش آیینه چو دیدش
قدم در پا لرزان رفتن کشیدش

که فرشش آئینه را آب دانست — دو صد جیحون دل بیتاب دانست

چو آب بسته زان ساحل نجنبید — بخود چون موج دریا سخت پیچید

بت حیرت زده در کار خود گم — ز اشک دیده جاری کرد قلزم

ستاده بود پیش یار بیدل — ولیکن دیده با دیده مقابل

حیا شد مانع گفتار هر دو — بحیرت او فتاده کار هر دو

ولے هر جا که باشد شوق را کار — بود تاخیر بر سینه گران بار

برائے آشنائے دل شکسته — نهاده پائے خود بر آب بسته

گرفته پاینچه در دست زیبا — کشاده ساق سیمین را در آنجا

نظر بر ساق چون جلوه گری کرد — تماشائے دو ساق آن پری کرد

پر از مو دید ساق نازنین را — مگس بشکست شان انگبین را

چنین گویند پیران کهن سال — که از بطن پری بود آن خوش اقبال

ملکش حیرت ز ساق آن پریرو — ندیده کس پری را ساق بے مو

جهان حیران روئے مه جبین بود — حدیث ساق بر عرش برین بود

بفرش آئینه می شد چو سیماب — حیا میگفت چندین گرم مشتاب

که تا پائے تو در کاکل نه پیچید — گل تر اندرین سنبل نه پیچید

بصد تمکین نگارِ رشکِ خورشید ... بیامد پیشِ عاشق با صد امید

چو دیدش تختِ خود آنجا نهاده ... بحیرت همچو آئینه فتاده

بدل میگفت با جان هراسان ... که تختِ من که آورد است آسان

درین بود و کزان محفل طرازان ... بقانونِ ادب صد نغمه سازان

یکی برگفت آهسته که بلقیس ... به بینِ عقل داری درس تدریس

بزن این زر بسنگِ امتحانی ... که تا از عقلِ تو بینیم نشانی

چه می بینی درین دیهیم والا ... که اندازی نگه در زیر و بالا

بگفتا این سریر حیرت انگیز ... سر انگشت است در سینه شرر ریز

نشانِ تختِ من دارد بهر چیز ... میانِ هر دو هرگز نیست تمییز

زحضارانِ محفل شور برخاست ... صدای مرحبا از یکدگر خاست

کمالِ عقل سرافرازیش داد ... بخیلِ مردمان ممتازیش داد

سلیمان همچو گل زین نکته بشگفت ... بعقلِ او هزاران آفرین گفت

دو مشتاقانِ یکدل مست دیدار ... شده ممنونِ مهرِ چرخ دوّار

دو غنچه از هوای وصل بشگفت ... طرب آن دم مبارکباد میگفت

وزان سو اشکِ شادی ریز بشگفته ... وزین سو چشم و ابرو باز بشگفته

در آنجا دل به پهلو همچو بسمل | درین جا از حیا بیتابی دل
چه می باشد دو کس را شوق بیجا | زبان آنجا بسے بیکار افتد
چو پروانه بسوے شمع پوید | بسوزد ولیک حالِ دل نگوید
چو از نظاره دلها مائل افتاد | هواے حرف گفتن در دل افتاد
کمان ابرو زبان بکشاد حالی | که بادت تا قیامت تختِ عالی
دلِ بلقیس در دام تو بادا | دلارامِ جهان رامِ تو بادا
مرا تا سینه با داغ تو باد | دلِ غمگین بمهرِ تو شود شاد
مرا عشقِ تو از پرده برون کرد | دل از فریاد رشکِ ارغنون کرد
درونِ پرده کردم نغمه سازی | رسیدم پیشِ تو از عشقبازی
تو آن شمعی که عالم از تو پرنور | مرا ظلمت بجو و سیاه است دستور
کنون زان ظلمتے چون آب حیوان | بدستِ خضر افتادم بصد جان
عطش گویان بکوثر در رسیدم | ترا دیدم ازان آبے کشیدم
جزاک الله که گرد از من فشاندی | گرفتی دست و بر کوثر نشاندی
خداوندا تو سیدانی که بلقیس | نمیگوید سخن با طرزِ تلبیس
ازان ملت که از من دور بادا | برنگِ سروِ بستان گشتم آزاد

چه بد کردم که چندین عمر شد صرف — نخواندم از کتابِ عقل یک حرف

به بخشایی مرا آمرزگارم — که من از کردهٔ خود شرمسارم

چنین بشگفت و بر پای سلیمان — سرِ شوریده را بنهاد آسان

سلیمان فرقِ او از پای برداشت — که بر سر سیمبر تاجِ گهر داشت

چنین بشگفت هر دم داستانی — بخواند آمنت با وحدت زمانی

قبول افتاد چون دینِ سلیمان — لگد زد بر سر بت شد مسلمان

دُرے از سربلندی بود محتاج — زمانه کرد او را دُرّة التاج

گلے از شاخ گل بر خاک افتاد — زمانه بر سرِ دستار بنهاد

بیا ساقی که گردون مهربان است — دو صد امید از بختِ جوان است

بده ساغر که با معشوق بیکار — مرا مستیِ تو باشد سزاوار

عزت یافتن بلقیس از بارگاه حضرت سلیمان علیه السلام و خوشنود شده باز در لشکرگاهِ خود رفتن ملاقات اول

چو آید دولت از درِ محو اخلاص — دلِ خاصان برد با جلوهٔ خاص

همه کارند دل داده به اوقات — دران تعجیل بر تو آرد آفات

اگر روزی بطالع هست آید — پیشش هر روز غم خوردن نشاید

دعای بی اثر کی سودمندست / چه بر وقتِ اثر باشد پسندست

نه هر گل در کفِ خود زر بدارد / نه هردم ابر نیسان دُر ببارد

سلیمان کز فراقِ دلبرِ خویش / ولی پیداشت مثلِ گل همه ریش

ز چشمش لعل و گوهر را دکان بود / که لختِ دل بهر اشکی روان بود

تمنای وصالِ یار میکرد / ازین خواهش دلِ خود خوار میکرد

ولی حاصل نشد زان جز اذیِ دل / که زارش جز نبودی زاریِ دل

چو وقت آمد خود آمد ماه پاره / برنگِ بدر شد روشن ستاره

سخن سنجی که دارد سخت بازو / بدینسان کرد گوهر در ترازو

که چون آن دلبرِ شکّرسه فو / بزد پهلو چو شیرین پیشِ خسرو

ملک از تلخیِ غم بیکران شد / طبرزد دار وی دردِ نهان شد

شکرلب با حدیثِ شکرآمیز / بزخمِ عاشقان میشد نمک ریز

چو بگشادی لبِ گوهرفشان را / فرو بستی دکانِ بحر و کان را

دو عاشق را چو حیرت کرد خالی / دهان شد درج و بیرون شد لآلی

لبِ عاشق حدیثِ درد گفتی / جوابش آن پری منکی سر گفتی

دو دل قفلِ سخن چون برگشادند / بجیبِ یکدگر گوهر نهادند

لبِ عاشق نهفته راز میگفت | پری با غمزهٔ غماز میگفت

سوال و جواب

سلیمان گفت آهسته که چونی | پری گفتا بسوزِ اندرونی
بگفت این سوز بهرِ جانِ من باد | بگفتا بهرِ بلقیسِ پریزاد
بگفت از عشق آخر تا چه داری | بگفتا اشکِ خونین آه و زاری
بگفت اکنون ازین خواری حیلے | بگفتا بود تقدیرِ خدا اسے
بگفت از آمدن مقصودِ تو چیست | بگفتا در جدائی چون توان زیست
بگفت از دل جدا کن رنجِ دوری | بگفتا گر مرا باشد حضوری
بگفت از قلبِ تو اندیشه پیدا | بگفتا بیمِ هجرِ تو هویداست
بگفتا کے زیادِ من شوی پاک | بگفت آنگه که جسمِ من شود خاک
بگفتا در دلِ محزون چه داری | بگفتا داغِ تو با سوز و زاری
بگفتا کے شوی از داغِ من دور | بگفت آنگه که باشد نفخهٔ صور
بگفتا نقدِ ایمان در گره بند | بگفتا بلکه دل با دوست پیوند
بگفتا عشقِ زن محکم نباشد | بگفت از عشقِ مردان کم نباشد
بگفت از جذبِ من اینجا رسیدی | بگفتا شوق بیحد را ندیدی

بگفتا پیشِ من همچون نظر باش / بگفتا اول ز دل بی‌خبر باش

بگفتا دل بدستِ تو سپردم / بگفت آری من از دستت قه بردم

بگفتا جز تو دیگر نیست در یاد / بگفت الحمد لله دل شود شاد

بگفتا نذرِ تو جانِ عزیز است / بگفتا جانِ من بهرِ تو نیز است

بدینسان آنچه می‌گفتی بتکرار / جوابش می‌شنیدی از لبِ یار

پری پیکر بپاسخ دلربودی / کلامش روح را راحت فزودی

بصورت دلکش و با صوتِ خوش / پری در سینه‌ها می‌ریخت آتش

خوشا صورت که معنی‌دار باشد / چو بی‌معنی بود بیکار باشد

بزرگ است از تکلم آدمی‌زاد / وگرنه دو ازو بس بهتر افتاد

چو کس را صورتِ مرغوب باشد / نباشد گر بیان ناخوب باشد

چو بی‌معنی بماند صورتِ خوش / بدان ماند که تصویریست دلکش

که باشد پیکرِ تصویر خاموش / ازو صحبت نخواهد مردِ باهوش

سلیمان چون ازان معشوقهٔ دلبند / سخن بشنید همچون شکر و قند

بدیده داشت جای او چو مردم / که جان می‌برد با طرزِ تکلم

تلطف کرد و نزدِ تخت خواندش / بصد تعظیم بالاتر نشاندش

چو یکدم دید عیش صحبت او | ز یک صد گشت داغ الفت او
به تشریف عطای خسروانه | مشرف گشت آن باب یگانه
بتبجیل هر دو زن ممتاز کردش | چو سرو باغ سر افراز کردش
ز جا برخاست سرو ناز پرورد | شروط کورنش اول ادا کرد
پس آنگه با دعا با لعل شیرین | کشاد و گفت با صد ناز تمکین
که تا روشن بماند مشعل گل | ترا دل باد شادان همچو بلبل
بود تا نشه پنهان در خمیر | ترا جام مسرت باد لبریز
گدا از دست خود تا گرد شاهی | کنیزی را باین پایه رسانی
هلالی را به تکیه بدر کردی | من بی قدر را با قدر کردی
سفر کرده خورشاد ماسے | نگنجم در لباس زندگانی
که بر اسرو هم از عطایت | سر من باد اکنون خاک پایت
نشاندی تشنه را با آب حیوان | زمین افتاده را بردی بکیوان
نهالم را اثمار کردی | بباغ دهر برخوردار کردی
برفشی گرد غم از دامن من | شدی ابری برای گلشن من
چنین گفت و از ان محفل بر آمد | حریفان را ز پهلو دل بر آمد

باشکرگاهِ خود آمد غزلخوان | نشست و از غبار افشاند دامان

رفتن بلقیس بار دیگر در بزم حضرت سلیمان علیه السلام و گل مقصود چیدن * ملاقات دوم

چو لعلِ چرخ اندر آتشین شد | جهان را خاتمِ زر سیه نگین شد

شبِ تاریک کاکل برکشوده | بروی چرخ گردان مشک سوده

چنان سیاره بر افلاک جا کرد | که زنگی خنده دندان نما کرد

سکندر شد اسیرِ لشکرِ زنگ | فتاده روز را آئینه بر سنگ

هوا با جنبش ستاند بر خاست | برنگِ دود شمع آهِ جگر خاست

همه عالم بخواب ناز سرمست | هوا چون نبضِ بیماران همی جست

صدا کوس می گفتے بهر قوم | که بیدار ای شب خیر من النوم

ملک بلقیس زان آوازه کوس | نخفته تا سحر از جوشِ کابوس

چو یکدم خواب در چشمش رسیدی | رخِ جانانِ خود در خواب دیدی

فغان کردی درونِ خیمه بیباک | چو سبزه او فتادی بر سرِ خاک

دلش بیمار و بر عالم عیان است | که شب بیمار را آفت رسان است

همه شب ماندی در اختر شماری | ز دیده اشکِ خون میکرد جاری

در آنجا عاشقِ بیتاب با دل — به پهلو بد چو مرغِ نیم بسمل

سرِ زلف و سیه شب غم فزاے — بلاے بود بالاے بلاے

چو شب از بختِ عاشق آفریده — سواد از چشمِ آهو در کشیده

سیاهی برد از زلفِ نگاران — همه انجم چو خالِ روے یاران

دران شب هر دو یارِ غم رسیده — کشیده آنچه از دوری کشیده

چو شب آخر شد از فریاد و زاری — سپیده زد و بچاره عمارے

ستاره چشم می پوشید و میرفت — دمے روے سحر میدید و میرفت

برون آمد شهِ خاور ز خاور — روان شد حکمِ او در هفت کشور

ز مرغِ صبح خیز آواز برخاست — ز چشمِ خلق خوابِ ناز برخاست

سلیمان بر سریر آمد غزلخوان — خیالِ یارِ دوشین راحتِ جان

سحرگه قاصدِ چالاک را خواند — صبا کز رفتنِ او باز پس ماند

پیامے داد و سوے گل فرستاد — فرستاده بیامد با دلِ شاد

پری را دید رنگِ رو پریده — سحر آسا گریبانے دریده

پیامِ شاه را برگفت قاصد — پری بگشاد ازان قفلِ بها

ز جا برخاست مثلِ نکهتِ گل — روان شد سوے عاشق با تجمل

کنیزانی که در هر کار بودند ‌‌ ‌ بپالیش سایه آسا فرق سودند

بسی گنج بود و تاج خسروانی ‌ ‌ ‌ سخن گفتی بانگیز جوانی

نهادی پا به سبزه از سر ناز ‌ ‌ ‌ زدی گلبانگ چون مرغ نواساز

دلش چون نزد عاشق در گرو بود ‌ ‌ ‌ چو کبک کوهساری گرم رو بود

بیامد پیش عاشق صورت صبر ‌ ‌ ‌ چو آن ماهی که بیرون آید از ابر

دو عاشق گشت چون باهم مقابل ‌ ‌ ‌ هوس دامن بزد بر آتش دل

نگاه و غمزه هر دو گشت غماز ‌ ‌ ‌ دل از دل دیده با دیده سخن ساز

برفت از عاشق شهزاده بسمل ‌ ‌ ‌ یکی رنگ و دوم صبر و سوم دل

زجا برخاست عاشق بهر تعظیم ‌ ‌ ‌ نشانیدش به صد اعزاز و تکریم

مه و خورشید چون باهم نشستند ‌ ‌ ‌ ز بند درد و شام و صبح رستند

دل از جوش طرب بیتاب افتاد ‌ ‌ ‌ تمنا بر در وصل رخت بکشاد

نگاه چشم بشگفت غنچهٔ دل ‌ ‌ ‌ ز بیماران شفا شد گشت حاصل

سخن گفتن عاشق و معشوق

چو از نظاره باهم سیر گشتند ‌ ‌ ‌ بشرح حالت دلها چو برگشتند

سلیمان گفت بلبل را چه باید ‌ ‌ ‌ بگفتا گل که بند دل گشاید

بگفتا بلبل و گل هر دو هستند | ولے طرفه نه از عالم بهستند
پری گفتا که گوهر آید از کان | ولے بر وقتِ خود تا گوشِ شان ها
بسے گل اندرونِ باغ روید | چو در رشته نباشد کے ببوید
گهر آن به که باشد زینتِ گوش | نه در کانِ صدف افتاده روپوش
کنون از کانِ خود آن گوهر پاک | بسوے رشته آمد با دلِ چاک
ولے آن رشته چون عجلت گزیند | نگردد تا گهر بشکسته بیند

پاسخ دادن حضرت سلیمانؑ

سلیمان گفت کاے یارِ خردمند | سخن پاکیزه چون در گفته تا چند
ندانی تشنه چون بیند فراتے | همی داند که هست آبِ حیاتے
چسان چون خضر لب را تر نسازد | عطش گوید ز چشمه تشنه تازد
من از بختِ بلند و رایِ عالی | بدست آورده ام آن چشمه حالی
تو میگوئی از آن کم آشنا باش | سکندر باش و زان چشمه جدا باش
چو در فانوس باشد شمع کافور | نمی سوزد بر و پروانه از دور
وگر بے پرده شد آن شمع روشن | کشد پروانها را تا به گردن
مگو جلاب بهرِ دیگران است | چه باشد تلخکامی بهرِ آن است

پاسخ دادن بلقیس

جوابش داد شیرین لب شکرخند — که ای طرزِ کلامت شکّر و قند

کشش تلخی ازین شیرین کلامی — که خسرو را نه زیبد تلخکامی

چو آید مرغ دانا در کمندی — دگر بر پای او مپسند بندی

ولی آنگه که بال و پر گشاید — ز دامت قصدِ پروازی نماید

منم مرغی بدامت اوفتاده — سرِ خود را بدرگاهت نهاده

ز دم آتش درون آشیانه — بدام افتاده ام بی آب و دانه

تو اول روز میرانی هوسها — نخستین بشکن این تارِ قفسها

پاسخ دادن حضرت سلیمان

جوابش داد عاشق کای پری رو — ز بالای تو پستی یافت سرو

تو آن اوجِ سعادت را همائی — که هرگز بر سرِ عاشق نیائی

مرا بختِ همایون گشت دمساز — که سایه بر سرم انداخت از ناز

تو میخواهی که ای شهباز دانا — ز دستِ من پری چیست و توانا

ولیکن چون کشودی بالِ پرواز — نه آئی از هوا بر دستِ من باز

وعده وصال کردن معشوق و بمنزلگه خود رفتن

جوابش داد آن طوطی چو شکر
که اے شاهنشهِ فرخنده اختر

تو میدانی که بلقیس است بد عهد
بریزد زهر اندر کوزهٔ شهد

بآن حسنے که زو ممتاز گشتم
بجن و دانش سرافراز گشتم

که جز تو دیگرے در دل ندارم
خیالت دارم و باطل ندارم

بجاے خون تو هستی در دلِ من
نهان هستی تو در آب و گلِ من

درین عالم چو پاکت آفریدند
وجودِ من ز خاکت آفریدند

ز آبِ دست روشن گوهرِ من
ز تو خالی نباشد پیکرِ من

بعقدِ تو در آرم خویشتن را
بدستِ تو سپارم خویشتن را

پرستارِ تو هستم با دلِ ریش
گذشتم با خیالِ تو من از خویش

ازین گفتن چو گل بشگفت عاشق
بدل بنشاند آن اقرارِ صادق

چو اقرارش قرار و صبر بخشید
به پیراهن چو بوے گل نگنجید

پس آنگه آن پری از بزم برخاست
بهمراهی او آهِ جگر خاست

برون آمد ز محفل محفل آرا
روان گشته چو آهِ دل دل آرا

بیا ساقی بده جامِ مے ناب
که دل از دوری تو هست بیتاب

اگر یک عقده بکشائی ز کارم
دو عالم را از آنِ خود شمارم

رفتن بلقیس بار سیوم بدرگاه حضرت سلیمان علیه السلام و عقد نکاح گردیدن

عروس شب چو در پرده نهان شد / بگردون مهر تابان زرفشان شد

شفق گلگونه روی سحر بود / برقص زهرهٔ گردون را نظر بود

سه شه خاور بیامد نور ریزان / شده سیاره از گردون گریزان

سلیمان با رخ تابنده چون مهر / بتخت خویش آمد او سپهر

همه جن و پری با طرز زیبا / نشسته صف بصف چون نقش دیبا

ولی آنشه بیاد یار دوشین / سخن گفتی بمحفل درد آگین

بر پری کز تنگ او و هم سرگم / همه جستی برنگ منکر مردم

طلب کرده بیا بنزد او شاد / پیامی داد و پیش گل فرستاد

پیام یار چون معشوقه بشنید / زمانی گرد بخت خود بگردید

روان شد همره قاصد پریوش / بهم شد گرم رفتن دود و آتش

کنیزان پیش و پس جلوه سازی / برنگ شمع گرم عشقبازی

ولی پروانه بر شمع عذارش / گرفته نقد جان بهر نثارش

دلارام جهان از بخت قابل / چو شد از عاشق بیدل مقابل

بگفتا صبر بهر رخصت خویش — برون افتاد راز سینهٔ ریش

محبت آتش دل کرد بالا — دو سو افتاد جنس عقل والا

دو عاشق از نگه کردند مستی — نهان گردید نام خودپرستی

پری چون حال عاشق دید ابتر — به پیش آمد چو اشک دیدهٔ تر

شده بالا پی تعظیم آن ماه — یکی صبر و دوم رنگ و سوم آه

پری پیکر نشست و خاست از دل — خیال درد و غم جز عشق کامل

چو از نظاره آتش در دل افتاد — دو عاشق قفل درج لعل بکشاد

سوال کردن حضرت سلیمان علیه السلام

شهنشه گفت کای در یگانه — که داری آبروی خسروانه

دلم خون گشت از تو همچو یاقوت — کنم تا چند خون خویش را قوت

وفا کن وعدهٔ خود ماه پاره — که در وهم امید هر دم نظاره

بعاشق اینچنین با عهد بستن — نباید عهد بسته را شکستن

پاسخ دادن بلقیس

پری بکشاد قفل لعل احمر — جوابش داد همچون لؤلؤ تر

که میدانی مراد دیگرامی — بکوش اکنون بکسب نیکنامی

پرستارِ تو ام با جانِ محزون | بدستت اوفتاده درِّ مکنون

گهر آن به که در رشته بماند | فلک تا گوشِ سلطانی رساند

گمان بد مبر با نیک خواهان | صفا خواهد چو گوهر طبعِ شاهان

تو میدانی که گوهر رفت از دست | دُرِ مقصود سنگِ چرخ بشکست

ولیکن من پرستارِ تو هستم | متاعے بهرِ بازارِ تو هستم

مکن تعجیل تا کارت کشاید | بمشکل از صدف گوهر برآید

نه هر دم غوطه زن از فکرِ والا | ز دریا آورد لولوے لالا

تو غوّاصی و گوهر نیز داری | تأمل بایدت زین پخته کاری

چو باشد میوه نغز و خام باشد | از و خود باغبان ناکام باشد

من آن بارِ زمین افتاده هستم | که بر بالاے تو دلداده هستم

ولیکن با صبوری کار دارم | نه از خشم چون تو بر دل بار دارم

پاسخ دادن عاشق

جوابش داد عاشق کای دلارام | که یابد از کلامِ تو دل آرام

کسے کو آبله در پاے دارد | کجا بر عزمِ رفتن راے دارد

قناعت بود بر آلام و دوری | رخت دیدم کجا باشد صبوری

چو بیند گرسنہ خوانے نہادہ
بمعدہ جوعِ او باشد زیادہ

چو باشد بادہ و ساقی و ابرے
ز میخواران مجو آن وقت صبرے

منم آن مرغ در دام اوفتادہ
کہ آب و دانہ صیادش ندادہ

بجائے آب و دانہ اشک پیدہ
ز راہِ دیدہ لختِ دل چکیدہ

تو زین اندوہ ہستی فارغ البال
قفس تنگ است طایر بے پر و بال

نقیبد را نکردی مطلقاً یاد
ز سختیِ دلت ہر لحظہ فریاد

زلیخا گرچہ حسنِ بیشتر داشت
ولے بر یوسفِ مصری نظر داشت

عزیزت دارم و دربندم از تو
عجبشا اسے دلربا دل بندم از تو

تو دلداری و قدرِ دل ندانی
مرا تلخ است بے تو زندگانی

جواب دادن بلقیس در بستن عقد نکاح

پری چون حرفِ شکوہ کرد در گوش
برنگِ غنچہ یکدم ماند خاموش

پس آنگہ کرد خونِ دیدہ را قوت
کلیدِ نطق زد بر قفلِ یاقوت

کہ اے در درجِ عالم صورتِ لعل
سمند در آتشِ افروختہ نعل

کہ آتش چون رسد تا فرقِ عیوق
ندانم ہست عاشق یا کہ معشوق

دران ہر دو چو پروانہ بسوزند
برنگِ شمع داغِ دل فروزند

چو خواهی کام دل از من بیابی
مکن چون برق رخشان اضطرابی

اگر شوق تو نظاره فزون کرد
مرا هم دل برنگ غنچه خون کرد

ترا طالع بسوی رهبری بود
که مهر شیشهٔ است سیل پری بود

چو گلدسته بدست خویش آری
بهر گه که خواهی پیش و آری

صلای غم پی آنچیز دادند
که چون آب بقا پنهان نهادند

چو بلبل از خزان ناله عجب نیست
که شاهد در بر او روز و شب نیست

و گر در فصل گل دل دردمند است
به پیش همصفیران ناپسند است

ندانم این فغان دلشکن چیست
بشادی این غم آتش فگن چیست

و گر داری خیال عقد بستن
چو معشوقان ندانم دل شکستن

بیا از باغ من گلدسته برگیر
ز نخل وصل من خرمای تر گیر

چنین گفت و غم دل دور کردش
دوای سینهٔ رنجور کردش

مهیا کرد سامانی که بودش
خیال عقد شادی می فزودش

مهی در انجمن انجم طلب کرد
به پیش چشم خود مردم طلب کرد

همه سیاره گرد مه نشستند
بصد شادی صف انجم شکستند

در آمد سوی فرخنده کوکب
رخش چون صبح روشن زلف او شب

چو محفل گشت رشکِ بزمِ جمشید ‌ ‌ ‌ بانجم گفت آن تابنده خورشید

که ای اخترشناسان فادا ‌ ‌ ‌ مرا شد زهره همچون مشتری یار

همان بهتر که با صد ارجمندی ‌ ‌ ‌ قرانِ هر دو بخشد سربلندی

پس آنگه هر دو بانِ دانش اندیش ‌ ‌ ‌ طرازِ مسندِ دین و وفاکیش

دو اختر را به برجِ دلنوازی ‌ ‌ ‌ نشانیدند مهرِ عشقبازی

چو در عشق و محبت چست دیدند ‌ ‌ ‌ دو گوهر را بیک رشته کشیدند

دو گل در بوستانِ زندگانی ‌ ‌ ‌ شگفته از هوای کامرانی

دو مرغِ خوشنوا بنشسته بر شاخ ‌ ‌ ‌ کشاده هر دو چشمِ خویش گستاخ

نثار افشان گرفته گوهرِ جان ‌ ‌ ‌ بیامد در حضورش گوهرافشان

ستاره برجهٔ خورشید پرتو ‌ ‌ ‌ فلک میریخت با صد لطف از دو

ز گوهر شد چو خالی دستِ دریا ‌ ‌ ‌ فلک شد نذر آور از ثریا

پری با عاشقِ خود ناز میکرد ‌ ‌ ‌ در نکته طرازی باز میکرد

بنوکِ غمزه میگفتی غمِ دل ‌ ‌ ‌ زبان از نوکِ مژگان بود حاصل

بابرو و بمژگان راز میگفت ‌ ‌ ‌ کمان و تیرش از دل گرد هم رفت

گل و بلبل بهم بنشسته شادان ‌ ‌ ‌ نشاط افزای شامِ بامدادان

بروی زلف چون نظاره کردند / گریبان الم را پاره کردند

بیا ساقی که هجران دور کردم / دل از وصل صنم مسرور کردم

خدا را جام من پرکن زباده / که مستی لطف می بخشد زیاده

وصال بلقیس و سلیمان

عروس روز چون خلوت گزین شد / فلک از دوریش اندوهگین شد

قمر آمد ز انجم انجمن ساز / درون پرده زهره داد آواز

ثوابت شد مقابل باستاره / کشودند از دو سو چشم نظاره

چو مه افگند نطع سیم بر خاک / نشاندند ذره را شادی بر افلاک

همه مه پاره از عاشق نوازی / نموده تازه رسم عشقبازی

بزیر سایهٔ سرو گلستان / نشسته قمری و بلبل ببستان

روا شد در گلستان می پرستی / ز جام لاله سوسن کرد مستی

لب گل گفت آهسته به بلبل / که بر شبنم روان کن کشتی مل

چنان وصاف گل گردید بلبل / که شد منقار بلبل غنچهٔ گل

چنان چون گشت کبک آتشین بال / دل مرغان گلشن کرد پامال

زمانه شاد و شادی پای میکوفت / صبا از صحن گلشن خار میروفت

بنور افشانی مصباح گردون — بشد پر نور یکسر کوه و هامون

نشاط افزای عالم لیلة البدر — برای عاشقان شد لیلة القدر

همه معشوق و عاشق شاد خفتند — ز فکر درج صبح آزاد خفتند

سحر چون نغمه در پرده نهان بود — سیاهی پرده دار عاشقان بود

سلیمان نیز با صد ساز و سامان — بجانان گفت کای رشک گلستان

من و تو هر دو باهم شاد هستند — گل و بلبل بیکجا در نشستند

همان بهتر که از عشرت نمانه — نشاط آرند باهم در میانه

تو گوهر باش و من گوهر خریدار — تو شمعی باش و من پروانه کردار

ز جام وصل مستی ساز باشیم — حریف آرزو و آز باشیم

بحکم او پری از ناز برخاست — چو بوی گل بصد اعزاز برخاست

بدست یار دست خویش داد او — روان شد هر دو مثل سرو شمشاد

بشوق افتاد جان آرزومند — سخن میگفت و میکرد شکرخند

درون خلوت آمد با دل شاد — نشست آنجا پری و آدمی زاد

گهی در گردنش دست حمایل — برنگ هاله گرد ماه کامل

گهی معشوق از عاشق نوازی — زدی بوسه بپای او ز بازی

گہی عاشق ز شوقِ بیحد و بیش ۔ نہادے بر لبِ جانان لبِ خویش
گہی سر بر سرِ زانو نہادے ۔ برنگِ سایہ بر پایش فتادے
گہی خوشبوی کاکل می شنیدے ۔ پریشانی ز زلفِ او خریدے
گہی بوسہ زدے بر لعلِ خندان ۔ کہ این آمد دواے دردمندان
گہی در بر گرفتے تنگ او را ۔ کہ یارے بود شوخ و شنگ او را
گہی بر تختِ والا ناز کردے ۔ حدیثِ عاشقی آغاز کردے
کہ اے عشق طرب بخشِ دلِ من ۔ ز تو ممتاز شد آب و گلِ من
مرا از خاک بر کیوان نشاندی ۔ بزہرہ طلعتے شادان نشاندی
بدینسان گفتگو بسیار میداشت ۔ نظر بر عارضِ دلدار میداشت
پری ہم با نگاہِ شرم دیدے ۔ نیازِ او بنازِ خود خریدے
اگر گفتے سخن با ناز گفتے ۔ دلِ عاشق بنوکِ غمزہ سفتے
دو ابرویش کمان و غمزہ چون تیر ۔ مقابل عاشقِ او بود نخچیر
بدان صورت نشستہ ہر دو جانباز ۔ کہ طاؤسے بطاؤسے کند ناز

سرود گفتن مطرب

بہر سو مطربانِ نغمہ پرداز ۔ بآہنگ صفاہانی نوا ساز

چو در مانش بیامد گوش طنبور ۔ شده معشوق و عاشق هر دو مسرور

چو مطرب با طرب برداشت آواز ۔ نوا بخشش بینوایان را بدل ساز

نه مطرب زخمه بر تارے می زد ۔ غمش هم بر زمین چون مار میزد

سرودش بر آورد لهاسیاهی ۔ کباب سیخ صوتش مرغ و ماهی

به نغمه گشت افزون درد عاشق ۔ بگردون رفت آهِ سرد عاشق

گهے بر رو بلقیس پری زاد ۔ کشادے دیده و میکرد فریاد

گهر ها بر سر مطرب فشاندے ۔ در آب گوهر او را می فشاندے

پری هم چون پر پروانه میسوخت ۔ بپاے آتش دو صد دیوانه میسوخت

گهے لبهاے شیرین می کشودے ۔ سخن گفتے نمک بر زخم سودے

گهے کاکل کشادے پیچ بر پیچ ۔ که عاشق را شود طوق گلو پیچ

چو باشد دولت و یار و جوانی ۔ در آنجا هست عیشِ زندگانی

اگر باشد کسے را حالت تنگ ۔ از و جانانه بگریزد بفرسنگ

بود بالا نشین هر غنچه زردار ۔ چو بے زر گشت افتد بر زمین زار

سلیمان چون از آن معشوقه خویش ۔ نهاده مرهمے بر سینه ریش

همه دم با نگار خویش و ساز ۔ بماه و سال با جانهاد از ناز

پری آهنگ رفتن کرد زان بزم
ز جا برخاست با صد شادی خرم

برون آمد ز محفل نور ریزان
کنیزان پیش و پس بیحد گریزان

بطاؤسان تدرو و ناز پرورد
بقصد صید دل انداز میکرد

بدام کاکل و با دانهٔ خال
خرامان بود و مرغ دل بدنبال

چو زه کرده کمان ابروان را
بمژگان صید کرده آهوان را

بمنزلگه در آمد ماه رخشان
غلط گفتم بکان لعل بدخشان

همه همراه او از بخت قابل
بماه خود چو پروین شد مقابل

بیا ای ساقی خورشید رخسار
بیار آن آفتاب تلخ یکبار

که اکنون با شیرین می رسید باز
کند مرغ دلم آهنگ پرواز

آمدن بلقیس بعد نکاح در بزم حضرت سلیمان

چو شب کالای خود بر دوش بنهاد
روان شد از رباط چرخ دلشاد

قمر بر عزم رفتن بست محمل
روان شد از فلک منزل بمنزل

برآمد ره نورد منزل روز
بنور افشانی خود گشته فیروز

پری وقت سحر از خواب برخاست
چو زلف خود به پیچ و تاب برخاست

ز آب گل رخ گلرنگ را شست
برون آمد ز ایوان با دل سست

کنیزان فرق بر پایش نهادند ‌ ‌ ‌ ز غنچه بر گل تر بوسه دادند

برنگ عندلیبان بر گل خویش ‌ ‌ ‌ همی گشتند قربان از پس و پیش

ولی آن گل ازان خدمت پریشان ‌ ‌ ‌ نمیکرد سخن با ساز و دستان

گهر از لعل رمانی نسفتی ‌ ‌ ‌ بخاموشی بگفتی آنچه گفتی

ازان صهبا و شیرین یاد میکرد ‌ ‌ ‌ نهانی قصهٔ صد فریاد میکرد

اگرچه بود هجران بهر او نیش ‌ ‌ ‌ ولی از وصل شد شوق لبش بیش

فزون شد شوق جان غم کشیده ‌ ‌ ‌ ندید از هجر آنچه از وصل دیده

چو تشنه آب حیوان میکند نوش ‌ ‌ ‌ دگر او را نمی سازد فراموش

خورد در تشنگی گر قطرهٔ آب ‌ ‌ ‌ زیاده میشود زان آب بیتاب

اگر دیوانهٔ بیند هلالی ‌ ‌ ‌ ترقی میکند بر دل ملالی

ازان لذت که دل محرم نباشد ‌ ‌ ‌ خیالش کی نمک بر زخم پاشد

ولیکن چون ز لذت آگهی شد ‌ ‌ ‌ ز نقد صبر جیب دل تهی شد

چه عیش نو ز دروازه در آید ‌ ‌ ‌ کزان غمهای دیرینه سر آید

ز هر دم چون بتابد روی خود زود ‌ ‌ ‌ غم کهنه است آن عیشی که نو بود

پری پیکر بدل زان لذت دوش ‌ ‌ ‌ حکایت کرد و لبهاش خاموش

شکسته رنگ بر رخسارهٔ خویش
دو صد گردے دلِ سی پارهٔ خویش

برون از دیده چون هر پاره میراند
ازو آیات درد و غم همی خواند

کتابِ صبر او از اشک دیدن
برنگِ چشمِ عاشق نم گزیدن

چو از تاب و توان برگشت یکلخت
برنگِ بوی گل برخاست از تخت

روان شد سوی عاشق صبر آسا
نمودے بر پرستاران هواسا

همه چون سایه همراهش خرامان
بپایش سر نهاد آن شادکامان

پری پیکر بنازِ پرده داری
نشسته بود در زرّین عماری

دگر همراز در محمل نشستند
بناز و غمزه جان و دل شکستند

نقیبان را نفیر طرقوا بود
علمداران علم بر آسمان سود

ز نقشِ نعلِ رهواران رعنا
زمین گشته منقش همچو دیبا

به پشتِ بور هر مرد دلاور
بخوبی غیرتِ خورشید خاور

پریرویان بگردِ او خرامان
ز سبزه هر یکے برچیده دامان

چو زین سامان از آن صحرا گذشتند
بفرطِ شوق از دلها گذشتند

به درگاهِ سلیمان در رسیدند
برنگ اشک چشمِ تر رسیدند

غلامان سرای شوخ دیده
ز شوخیها بهم قامت کشیده

خبر بردند پیشِ عاشقِ زار — که آمد نو عروسِ رشکِ گلزار

ولے همراه او فوجِ گران قدر — چو هاله حلقه بستند بر بدر

مهِ تابنده در زرین عماری — نشست است از خیالِ پرده داری

دگر همراه او هودج نشین اند — دران انگشتری همچون نگین اند

ازین مژده بخود بالید عاشق — ز گلزارِ طرب گل چید عاشق

ز حضارانِ محفل گفت خیزند — بخاکِ راهِ جانان عطر بیزند

همه گشتند زان محفل شتابان — ز پروین گشت تنها ماهِ تابان

پس آنگه گفت کاید آن مهِ نو — غلامان گشته سرگرمِ تگ و دو

ز هودج آن مهِ تابنده اختر — برون آمد برنگِ لولوے تر

پرستاران و همزادانِ زیبا — بعشقِ روے او بس ناشکیبا

روان گشتند همچون سرو آزاد — بطاؤسان تدروے بود دلشاد

بدین خوبی پری در محفل آمد — که گویا آفتاب از منزل آمد

نگه انداخت چون عاشق برویش — بگفتا خیر مقدم موے مویش

مقابل گشت چون یارے بیارے — نظر از هر دو سو میکرد کارے

دو مشتاقان یکدل از نظاره — برنگِ گل گریبان کرد پاره

پری پیمان بمهر و لطف بسته | قریب آن مه تابان نشسته

نشست و خاست صبرِ عاشق آر | هشش گم شد نگه بر روی دلدار

بحیرت آنچنان مانند بیدل | که تصویری به تصویری مقابل

چو گم گردید زیر لب تکلم | پری میدید و میکرد تبسم

چو از نظاره شخصی بیخود افتاد | زبان بستن گره از کار بگشاد

چو حیرت پرده از رویش برانداخت | بگوهر لعل خود را آشناساخت

سوال کردن حضرت سلیمان علیه السلام از بلقیس گل اندام

چو باهم هر دو عاشق در نشستند | زبانی قفل بر یاقوت بستند

ولی هرجا که باشد شوق اکار | خموشی میل دارد سوی گفتار

بهم معشوق و عاشق لب گشادند | دُر و یاقوت را قیمت نهادند

سلیمان گفت کای طاؤس چمانش | بره داغی و اکنون بر وفا باش

که چون طاؤس باشد در گلستان | همیشه نغمه گو مانَد چو بستان

تو آن هستی که چون بلبل بیست | ترا با هر گلی نوبازی هست

منم اینجا بداغ درد دوری | ترا رفتن ازینجا شد ضروری

اگرچه است همای اوج شادی | درون دام من تنها فتادی

ولیکن می پری هر دم پری وار — بخاک افتاد صیادت ازین کار

ترا خواهم که هر دم پیش باشی — دمی مرهم برای ریش باشی

ولیکن روز و شب از من گریزی — نمک بر ریشم از دوری بریزی

به بستی عقد لا عقده دل — نه بگشادی و افگندی بمشکل

بدام زلف صیدی را گرفتی — چو بستی بال و پر بیباک رفتی

که میدانی که پروانه است مشکل — عفاک الله ازین سختی ازین دل

پاسخ دادن بلقیس

پری بگشاد هر دو لعل رخشان — نموده نرم را رشک بدخشان

گهر از درج یاقوتی جدا کرد — چنین گوهر بجیب مدعا کرد

که تا باشد صدف را گوهر پاک — در تاج تو ساید سر بافلاک

چه میگوئی که همچون در غلطان — روم تا گوش هر کس مفت ارزان

نگه دانی تو والا گوهران را — که میسازند روشن هر دو کان را

منم آن لعل کان پادشاهی — که بر فرقم بود ظل الهی

هزاران مشتری ماه پیکر — همی آرند پیشم لعل و گوهر

ولیکن من بدرج عصمت تنگ — بدان ماندم که ماند لعل در سنگ

زگوهر گوهر من صاف‌تر دان
درین عالم ز من لعل و گهر دان

سخن گویم بریزد لعل و گوهر
فشانم زلف ریزد مشک و عنبر

چو عشقت بر دل من مستولی کرد
گرفته سوی من در پیشت آورد

کنون آنچه که داری بر زبان گو
که چوگان ترا من بوده‌ام گوی

نه تو در دام من اکنون فتادی
بمن صد دام ای دانا نهادی

چه میخواهی دگر زان مرغ دلریش
که باشد آشیان گم کرده از خویش

اگر یک لحظه میگردم ز تو دور
تو میدانی که در دوری است مهجور

چه سازم فوج و لشکر بیشمارم
چرا در دل خیال شان نیارم

پاسخ دادن سلیمان علیه السلام

بگوشش آمد چو حرف یار گلرنگ
کلیدی زد بقفل غنچهٔ تنگ

که ای رشک پریان سرو قامت
چو برخیزی بپا گردد قیامت

ترا با همرهان عشق است چندان
که کردی محو یاد دردمندان

مزن بیهوده لاف عشقبازی
که میداری سر لشکر طرازی

دلی کز عشق بس ناشاد باشد
ز بند دیگران آزاد باشد

سری کز عشق دارد تاج بر سر
شمارد تاج و تخت از خاک کمتر

ز سخنوران نیاید عشقبازی
گر ایشان عشق دار و سینه بیازی

ترا از عشق نامی بر زبان است
هزاران شعله بنهفته بجان است

بسا عاشق که زحیلت طرازی
ادا سازند رسم عشقبازی

ولی آید چو وقت امتحان پیش
سلاح عشق اندازند از خویش

از آن ورزی نداری ذوق بلبل
که رنگ عشق می بیزد بهر گل

چو هر یک را بهتر از دیگری بیند
بزیر سایهٔ او خوش نشیند

تو گلبرگی و داری طبع عالی
بکن از عشق بلبل سینه خالی

اگر خواهی که سوز جان ببینی
به پهلوی پر پروانه بنشین

که او آتش بزیر پای دارد
میان آب و آتش جای دارد

تو بر آتش نشینی و نسوزی
سمندروار آتش برفروزی

پاسخ دادن بیبی گل اندام

پری مهر سکوت از لعل برداشت
که حرف شکرش قدر شکر داشت

سخن زن شد به پیش خسرو خویش
که ای حرف وفا بنهاده در پیش

تو میگویی که هر دلنوازی
نسازد هیچ عاشق عشقبازی

بصد حیلت دل عاشق رباید
چو دیگر نازنین را او ببیند

بیک عاشق نمی باشند خوشحال
که هر جا دل بود گردند دنبال

بیک گل عندلیبان کم بپایند
که هر دم بر گل دیگر سرایند

منم بلبل ولے پروانه کردار
بشمع روے تو سوزم دل زار

براے آتش عشقت سپندم
که میسوزم دل از فریاد بندم

هنوزم عشق اندر بوته خام
مرا چون سیم بگداز در هر شام

چو شمع از سوز مغز استخوانم
هنوزم دود می خیزد ز جانم

پریشان آتشے در سینه دارم
که از هر موے تن صد شعله بارم

چنارم لیک با ضبط است کارم
بدل آتش بدیده آب دارم

تو از شکوه چه آتش مے فروزی
دگر این سوخته را ان نسوزی

بقصد تو در آمد سوخته تن
نمی دانم چه خواهی دیگر از من

پاسخ دادن حضرت سلیمان علیه السلام

زبان بکشاد عاشق کاے دل افروز
نسازی خویشتن را همدم سوز

که تو شمعے و عالم پر تو شیدا
ولے پروانه این سوز است پیدا

مگو دیگر حدیث سوز اے گل
که تا عاشق نسوزد بے تامل

حدیثت آنچنان آتش فشان است
کز و جان و دلم گرم فغان است

تو معشوقی و کارِ عشق داری — مکن چون شمع اکنون سوز و زاری

ولیکن دل ز هجرت ناصبور است — به پیشم روز و شب با من ضرور است

تو آن هستی که گر نامِ تو گیرند — به رنگِ خضر عشاقت نمیرند

چنین خواهم که در مشکوی من باش — درون نافه‌ی مشکِ ختن باش

تو آن شمعی که در شبهای دیجور — نمی‌خواهند یاران ترا دور

شبستانِ مرا پر نور گردان — ز من دردِ فراوان دور گردان

نمیخواهم که دیگر دور باشی — دمی از چشم تر مستور باشی

دگر داری خیالِ پیل و لشکر — ز من شادان همه هستند یکسر

بجانِ تو که من خدمت گذارم — همه را همچو جانِ خویش دارم

پاسخ دادن بلقیس گل اندام

عزیزِ مصرِ خوبی چون زلیخا — زبان را کرد زینگونه شکر خا

که ای خسرو ازین شیرین زبانی — نمک سودی بزخمِ من نهانی

نمی‌دانی که شهر از شاه باشد — کرا حبِّ وطن کوتاه باشد

اگر از عشق گشتم خانمان سوز — ز بختِ تیره بنشستم بدین روز

ولی یادِ وطن دل سیکت خون — نهادم دل بغربت زار و محزون

مبادا هیچکس از خانمان دور
که نی آسا کند هر لحظه صد شور

سفر داند هر دم کاهش جان
نباشد آب غربت آب حیوان

کسی کز شهر و خانه دور تر گشت
مدان کز یاد خویشاوند برگشت

حدیث یوسف مصری هویداست
که رنجوران دوری را طبیب است

که چون شد شاه مصر و مصر آرا
غنی کرد از سخاوت هر گدا را

ولیکن یاد کنعانش نمی رفت
چه غم کان بر سر جانش نمی رفت

من اینجا چون ننالم از غریبی
که شد از شهر و خانه بی نصیبی

منم مرغی جدا از آشیان دور
که می نالم به نزدیک تو رنجور

تو بنهادی بمن دامی و دیگر
به آتش باز بسوزی مرا پر

خدارا زین خیال خام باز آی
بدام افتاده اکنون رحم فرمای

قفس بگشا که باشد آشیان ساز
اگر بخت تو باشد بینیش باز

پاسخ دادن حضرت سلیمان علیه السلام

چو شه بگشاد هر دو لعل چون قند
سخن گفته و بسی کرد شکر خند

بگفتا کای نگار عهد بد جو
که دل بردی و بنشستی به پهلو

بقصد صید دل مانند صیاد
رسیدی پیش من آسمر و آزاد

چو بگرفتی و در بستی بفتراک / کنون خواهی رسیدن جست چالاک

نگویم سحر بر من بیشتر کن / نخستین دل بده وانگه سفر کن

نمیخواهم که شهر آواره باشی / برنگ بیدلان بیچاره باشی

تو شاهی از تو شهر آباد بادا / رعیت از رخت دلشاد بادا

بکن اهل سبا را جان نوازی / که از دل هست کار عشقبازی

منم صید سر فتراک تو بسته / ز بیرحمی تو در خون نشسته

بهر جا که عزم رفت داری / مرا هم سایه سان همره شماری

ولی خواهم که تا دو مه پری چهر / بقصر من بمانی از سر مهر

که چون باشد مسیحا پیش بیمار / کند کار دوا پیوسته دیدار

ازین گفتن پری در ماند خاموش / نداده باز پاسخ از سر هوش

چو خاموشی رضا ماند نشش داد / قبولش کرد گفتن با دل شاد

بپیشکیشش که بوسه مشکبیاد / روان شد آن مه تابنده دلشاد

دران منزل که آن مه نور انداخت / دو صد ذره بمهرش جان و دل باخت

ز عکس روی تابان روزن در / منور گشت چون خورشید خاور

چو دید آن ابروان را از سر بیم / قد مهرا بسم شد بهر تسلیم

بیا ساقی بجام ساز مسرور | که جانان خانه ام را کرد پر نور
بیا پی بخش جام باده ناب | که مستی آورد بر کار من آب

عیش کردن حضرت سلیمانؑ با دلارام خویش

چو باشد طالع فرخنده یاور | بود شام و سحر جانانه در بر
بفیض عشق هر دو شاد باشند | ز بند درد و غم آزاد باشند
اگرچه عشق عیش زندگانیست | ولی مشکل وصال یار جانیست
چو کار عشق بیرون رفت از ضبط | بمعشوقان بود عشاق را ربط
نمیدانم که این عشق جفاکیش | چه مرهم می نهد بر سینه ریش
که بی الفت ندیدم هیچ شی را | بود نو مستی این کهنه می را
اگر سنگ است آتش در دل اوست | وگر شمع است سوزش حال اوست
سلیمان را ببین که عشقبازی | چسان چون شمع آمد دل گدازی
ولی چون بخت او را یاوری کرد | درون شیشه فرخنده پری کرد
میان عاشقان ممتاز گشته | ز بخت خویش سرافراز گشته
شب و روزش ازان معشوق دلبند | نظاره می نمودی شاد و خرسند
نظر انداختی بر زلف و رویش | شدی تازه دماغ از رنگ و بویش

گهی بر چشم بینا ناز کردی ‏ حدیث عاشقی آغاز کردی

گهی گفتی که ممنون سپهرم ‏ که بر من مهربان شد رشک مهرم

گهی از عشق گفتی کای جهان سوز ‏ ز تو گردیده ام در خلق فیروز

چو از مهرت شدم سرمست و خوشحال ‏ نهادم پای خود بر باد و بر سال

جدا از دل ز وصل یار هم امروز ‏ ز فیض تست آنچه دارم امروز

شب و روزش به پیشان گفتگو داشت ‏ که یاری بر بده جور و بیرو داشت

گهی از نخل او گشتی رطب گیر ‏ فراموشی شدی از شکر و شیر

گهی در برگرفتی صورت دل ‏ که هر دم بود وصل یار حاصل

اگر بخشند عاشق را دو عالم ‏ نباشد خوش جدا از یار یکدم

ز تیرم گر بهم آتش فروزند ‏ دران پروانه‌ها هرگز نسوزند

وگر یک شمع روشن شد بمحفل ‏ هر پروانه بسوزد بصد دل

هزاران گل درون باغ روئید ‏ ولیکن بلبلان هرگز نبویند

چو باشد تخت آرا افسر گل ‏ بپرس از انبساط جان بلبل

اگر صد ماه از کنعان برآیند ‏ زلیخا را جمال خود نمایند

از آنها کی دلش آرام دارد ‏ بجز ماهی که یوسف نام دارد

اگر معشوق کس را آن نکو نیست　　که در چشمش بعالم مثل او نیست

حکایت عشق لیلی و مجنون بطور تمثیل

ز مردان عرب دانندهٔ راز　　که با حرف محبت بود دمساز

چنین گوید حدیث پر تسلی　　که چون شد قیس را معشوق لیلی

نظر پوشید از خوبان عالم　　بدیدی صورت لیلی بهر دم

نظر هر جا که می انداختی او　　ز عکس روی جانان یافتی او

بیاد خویش هر دم شادمان بود　　بهر شی جلوهٔ لیلی عیان بود

دل از تیغ محبت بود پر خون　　خیالش رفته رفته کرد مجنون

ز شهر و خانه چون آواره گردید　　دل او چون گریبان پاره گردید

ز انس و جن نماندش الفت باقی　　که یاد چشم لیلی بود ساقی

پیاپے جام مے می زد بمستی　　رهائی شد ز قید خود پرستی

بجز لیلی نبودش در دل تنگ　　بافغان می زدے سر بر سر سنگ

فتاد افسانهٔ او بر زبانها　　ز مجنون و ز لیلی داستانها

همه حیران کار عشق بودند　　بحسن او تاسف می نمودند

چو در گوشش ملک این راز گفتند　　همه از درد او شبها نخفتند

ملک حیران که یارب این چه حرف است
مگر معشوق آن عاشق شگرف است

که هر جا حسن گردد آینه ساز
نماید صورت خود عشق از ناز

نخستین ماه از کنعان برآید
پس آنگه از زلیخا دل رباید

چو باشد شمع روشن انجمن ساز
برو پروانه بسوزد بصد ناز

مگر لیلی پری باشد که مجنون
شده دیوانه و رفته بهامون

چنین فرمود لیلی را طلب کرد
بیاید آن پری رو با رخ زرد

بمحفل مهرخان منزل خویش
طلب کرد و نشانیدش پس و پیش

بگرد لیلی زیبا نشستند
بعارض گیسوی مشکین شکستند

چمان همچون تذروی با تذروی
بقامت هر یکی مانند سروی

میان شان چو لیلی را نظر کرد
تماشای جمالش بیشتر کرد

ولیکن پیش آن خورشید تابان
بخون گرم عاشق دست شویان

سهای دید لیلی حزین را
ندید از لطف یار مه جبین را

عجب کردی بعشق قیس دل تنگ
که زین معشوق وارد ناله چون چنگ

طلب کردش ز هامون آن تبه را
نشانیده به پهلو مرد ره را

بچشم غور چون نقش یک نظر دید
سراپا رشک مضمون گزیده

تنش زو شستن وے آغشته خاک ‎ ‎ لباس تن برنگ غنچه صد چاک

اگرچه خوبروی و نوجوان بود ‎ ‎ ولے از درد گشتے استخوان بود

چو بر لیلی نظر ناگاه انداخت ‎ ‎ شرر در انجمن از آه انداخت

ملک پرسید ازان درد آفریده ‎ ‎ که اے از عشق لیلی غم کشیده

ترا لیلی ز چه دلدار باشد ‎ ‎ که پیشش گلعذاران خار باشد

ببین پیشت که دیگر جلوه سازند ‎ ‎ ازو بس بهتر و بس دلنوازند

تو ذره را شماری آفتابے ‎ ‎ کزان در کار خود آوردی آبے

چه آب خویش می ریزی ازان یار ‎ ‎ کزو به در جهان باشند بسیار

کشاده قیس لعل روح پرور ‎ ‎ جوابش داد همچون لولوی تر

که اے از راز الفت دور گشته ‎ ‎ ز جام طعنه بس مخمور گشته

ستم از عشق لیلے زنده در گور ‎ ‎ نداند قدر لیلی دیده کور

اگر خواهی که بینی روے لیلی ‎ ‎ کنی هستے ز رنگ و بوے لیلی

دو چشم من بچشم خویش در کن ‎ ‎ و زان پس بر جمال او نظر کن

بچشم قیس لیلی را توان دید ‎ ‎ که مجنون روے او بهتر ز جان دید

ازین گفتن ملک خاموش مانده ‎ ‎ گهر از هر دو چشم خود فشانده

خروشان قیس از محفل چو برخاست
سپے تعظیم او آه جگر خاست

ره صحرا و گورستان بگرفت
گریبان مے درید و مست میرفت

خوشا عشقے که کس دیوانه سازد
ز خویش و آشنا بیگانه سازد

بجز معشوق یاد کس نباشد
بناخن چهرهٔ شادی خراشد

اگرچه عشق کار خوب دانند
ولیکن هجر نامرغوب دانند

ولے چون هجر را پیدا نمودند
بروے عاشقان شیدا نمودند

اگر یک روز وصل یار جانی است
برائے درد هجران زندگانی است

بیا ساقی از آن صهبائے انگور
مرا بار دگر کن مست و مسرور

که گوید عقل بهر رخصت خویش
شکست افتد چو شیشه بر دل ریش

رخصت خواستن بلقیس از سلیمان علیه السلام

سلیمان چون از آن جانانه پیوند
بکام دل همه یاراند خرسند

فلک دوری میان هر دو افگند
که شد زهر هلاهل آن شکرخند

چو می بیند دو کس را این کمینه
نشسته در حصار آبگینه

زند سنگے و پاره پاره سازد
وز آن جا هر دو را آواره سازد

نخواهد وصل عاشق با دلارام
شود سنگے و آید بر سر جام

دو دل کز عشقبازی شاد باشند ۔۔۔ ز بند دور و غم آزاد باشند
چنان از هجر آتش برفروزند ۔۔۔ که زان آتش متاع هر دو سوزند
کهن چرخ است بسیار ستمگر ۔۔۔ جفاهای او که بر خلق است بنگر
سلیمان را چو خندان دید یکچند ۔۔۔ بلای هجر جانان بر سر افگند
نخستین کرد پایی در بر او ۔۔۔ وزان پس ریخت سودا بر سر او
کهن پیری جوان طالع چنین گفت ۔۔۔ که چون عشق از دل او گرد غم رفت
در آمد پیش او جانانهٔ او ۔۔۔ نشسته شادمان در خانهٔ او
چو از نظاره لطفی شد هویدا ۔۔۔ بهر موی بدن شد چشم پیدا
گهی مستی ز بوی یار میکرد ۔۔۔ گهی خود را ازان هشیار میکرد
بمژگان گرد راه او برفتی ۔۔۔ حدیث هجر اندر وصل گفتی
گهی زلفش برخساره شکستی ۔۔۔ بهر تارش دل دیوانه بستی
همه دم می نشستی پیش پیش ۔۔۔ نگاه مهر میکردی بسویش
پری هم در محبت شاد بودی ۔۔۔ ز فکر دیگران آزاد بودی
چو می باشد دو کس را عشقبازی ۔۔۔ در آنجا هست هر دم دلنوازی
نگو آن عشق را جز عشق صادق ۔۔۔ که معشوقی بعاشق هست عاشق

اگرچه عشق از عاشق بود خوب ‌ ‌ ولی یک جو ز معشوق است مرغوب

بسا معشوق کان عاشق نوازند ‌ ‌ بتحویل عشقبازان عشق بازند

ولی این بخت بهر هر کسی نیست ‌ ‌ چنین الطاف مهرویان نصیبی ست

نمی بینم ز خوبان دلنوازی ‌ ‌ بجز دل بردن و صد فتنه سازی

شبی بلقیس با صد شوکت و شان ‌ ‌ نشسته با سلیمان شاد و خندان

بشادی چهره کرده ارغوانی ‌ ‌ بعاشق در عتاب و مهربانی

گهی چون گل بخنده دل ربودی ‌ ‌ گهی لب بسته شکل غنچه بودی

چو از مستی هوای دیگر افتاد ‌ ‌ بپای عاشق خود مضطر افتاد

که ای از عشق من حرمان کشیده ‌ ‌ ز حرمان بر مراد خود رسیده

مرا یاد وطن کرده است بیدل ‌ ‌ ترا از روی من عیش است حاصل

ندانم چه افسون بر دمیدی ‌ ‌ که سوی خود پری را در کشیدی

بمهر تو جدا از خانه گشتم ‌ ‌ ز خویش و آشنا بیگانه گشتم

مرا از عشق آفت بر سر آمد ‌ ‌ که کردم وعده و آن هم سر آمد

کنون خواهم که باشم شهر آرا ‌ ‌ مرا رخصت بکن ای شه خدا را

که تا از شهر خود آواره گشتم ‌ ‌ برنگ بیدلان بیچاره گشتم

غریبی کز وطن افتد بسی دور — نمی گردد بتاج و تخت مسرور

منم مرغی که گشتم آشیان سوز — درون دام تو افتادم امروز

کنون خواهم که بگشائی پر و بال — شوم در آشیان خویش خوشحال

مدان کز دوری تو شاد گردم — ز بند فکر تو آزاد گردم

دلم وقف هوای تست امروز — سرم بر نقش پای تست امروز

ازان روزیکه پیشانی نوشتند — گل ما را بمهر تو سرشتند

زند صد جوش در عشق تو خونم — تو هستی در برون و اندرونم

سلیمان گفت کای جانانهٔ من — تو شمعی اندرون خانهٔ من

مرا چشم است از روی تو روشن — ز تو شد خانهٔ من رشک گلشن

بجان تو که از عشق تو هر دم — دل اشکسته دارم جان پر غم

تو میخواهی که دیگر بشکنم دل — ز داغ و درد هجران بر کنم دل

معاذ الله که بس دل سخت داری — هوای ملک و تاج و تخت داری

چه میگوئی که بی تو زندگانی است — گرم زنده به بینی سخت جانی است

ازان بیمار جان مردمان کاست — که عیسی از سر بالین او خاست

تو هستی صورت جان در بر من — نباشد از تو خالی پیکر من

اگر رفتی تو اے جانانہ از پیش — بجان تو کہ من ہم رفتم از خویش
بیا ساقی کہ بختم واژگون است — بہ ہجر مہوشان دل غرق خون است
بدہ جامے کہ جان از تن برآید — کہ بے جانان نہ جانم خوشتر آید

رفتن بلقیس در شہر سبا بعد حصول اجازت

چو عاشق دید کان معشوق شنگ — گشاد کار میجوید بہر رنگ
دلش برگشت از عاشق نوازی — درون پردہ خواہد نغمہ سازی
باہنگ سبا دل شاد دارد — عراق و شام را زندان شمارد
بدو برگفت کاے جانانہ من — کہ روشن گشت از تو خانہ من
نمی خواہم کہ بر دل بار داری — سبک برخیز چون باد بہاری
کہ زیبا نیست چندین سرگرانی — قدم درکش ز راہ مہربانی
مشو دلتنگ و بکشا عقدۂ دل — کہ از رنج تو شادی نیست حاصل
ترا خواہم یکے در خندہ باشی — نہ اندر بند ہر بندہ باشی
بکن از دام من چون مرغ پرواز — کہ گر بخت است ایں گل بینمت باز
پری زین گفتگو چون غنچہ بشگفت — نہاد انگشت بر چشم و چنین گفت
کہ اے چشم و چراغ آفرینش — گل زیبای باغ آفرینش

کنیزی را که گفتی در وطن باش — برنگ عندلیبان در چمن باش
خدایت همچو من دل شاد دارد — ز بند درد و غم آزاد دارد
در امید بر رویم گشودی — نوازشهای بی پایان نمودی
درین بودند هر دو عاشق زار — که شب بگذشت و صبح آمد پدیدار
سحر با لشکر خود اینچنین گفت — که اکنون عیش گرد خاطرم رفت
سیاهی گشت چون از بخت من دور — سحر زلفم ربود و کرد دستور
چو بهر قفل من آمد کلیدی — سحر زد هر رهت دانم روز عیدی
سلیمان رخصتم بهر وطن داد — تبسم گشت اکنون آه و فریاد
لبم از آب غربت گر بود تر — زبان طعنه بگشاید بکوثر
بحکم آن پری لشکر پس و پیش — کمر بستند بهر رفتن خویش
پری پیش سلیمان رفت و بنشست — کمر بست و دل عشاق بشکست
بلب آورد حرف رخصت خویش — برنج هجر دیدش راحت خویش
دو عاشق با دل پرخون چو لاله — بصد درد آرزو کردند ناله
اجازت داد عاشق بهر رفتن — پری برخاست چون آرام از تن
نشسته بر سمند برق زاده — سمندش رو براه رفتن نهاده

همی رفت و نگاهش بر قفا بود | که بیدل در خیال آشنا بود

چو هیزم بر قدم گلبانگ آن گل | فغان میکرد عاشق همچو بلبل

چو پنهان شد ز چشم مردم شهر | نگه آسا همه گشتند بی بهر

بهر منزل که میکردی اقامت | کشیدی سر از و شور قیامت

بهر صحرا که رفتی مست و طناز | پی نخچیر میکردی تگ و تاز

کمانش ابرو و مژگان او تیر | سلامت چون رود از پیش نخچیر

بیا ساقی که امشب آن مه نو | درون ملک من افگند پرتو

شرابی ده که از خود دور باشم | بشهر خویشتن مسرور باشم

رسیدن بلقیس در شهر سبا

ندانم آسمان را این چه کار است | که شادی و غمش ناپایدار است

یکی را لب بخنده میگشاید | دگر را گریه بر گریه فزاید

یکی از غم هجران بگیرد | دگر در آرزوی وصل میرد

ثباتی نیست بر مهر و وفایش | چه بندم دل بمهر و بر جفایش

چو لطفی بر سلیمان مهربان شد | ز فیروزی طالع کامران شد

پری خود رفت بهر شیشهٔ او | شده چون موم سنگ اندیشهٔ او

سپهر کینه ور از مهر بگذشت — برنگ بخت عاشق باز برگشت
بجنگ او میان خویش بربست — که بار هجر جانان پشت بشکست
پری را برد از پیشش بافسون — برنگ لاله جانش کرد پر خون
کنون اهل سبا را جان نود اُ — بلاے هجر جانان رفت از یاد
چو در شهر سبا آوازش افتاد — همه بر راه رفتن پاے بنهاد
برون رفتند مردم بهر دیدار — سبا خالی و پر شد دشت کهسار
چو اندر ریگ روان پاے گرفتند — باستقبال تا فرسنگ رفتند
بچشم دوربین رویش بدیدند — نگه را در برش کشیدند
بت شیرین او از شور عشاق — تبسم کرد بهر قتل آفاق
بیا مد پیش آن امیدواران — بآن رسمے که زیبد بر نگاران
نثارافشان ز آب لعل و گوهر — زمین را آبرو داد و نه یکسر
از ان گوهر فشانیهاے مردم — زمین شد طعنه زن بر چرخ و انجم
وضو شد فرض چون از آب گوهر — تیمم ریخت خاکِ دشت بر سر
پری چون لولوے یکدانه بر نور — به نزد مردم و از خویشتن دور
پس و پیشش هزاران جلوه مشتاق — دعا گویانِ او ز آهنگ عشاق

بیکی چون سبزه سر بالا کشیده — بچشم شوق سرو او بدیده

سواد شهر چندان گشت پر نور — که اعمی میگشادی چشم از دور

بشهر خویش آمد دل گشاده — کله از ناز بر سر کج نهاده

چو آمد اندرون قصر آن حور — در و دیوار یکسر گشت پر نور

عزیزان دیده بر رویش کشادند — زبان از خیر مقدم تر نهادند

بفرش مخمل و دیبا چمان بود — پس و پیشش گروه عاشقان بود

ز رویش دیدهٔ روزن چنان شد — که چشمک زن بچشم عاشقان شد

بهر جا خرمی بالید چندان — که نغمه گشت آه دردمندان

بعالم بانگ شادی روز و شبها — سر غم گشت پامال طربها

جوانی دست زد در دامن پیر — که از نظاره نسخهٔ لطف برگیر

صبا آمد بگلشن خاکروبان — بپیش بلبل و گل پای کوبان

نقاب افگند از رخ شاهد گل — ترانه ریز شد منقار بلبل

گره از کار خود چون غنچه بکشاد — صبا او را مبارکباد میداد

زمانه شاد و شادی ناز میکرد — گره از کار مردم باز میکرد

بیا ساقی که در دوری معشوق — رسانم نالهٔ خود تا به عیوق

بارد جانے که سوزد استخوانم | فتد آتش بجان ناتوانم

بیان بیقراری حضرت سلیمان علیه السلام در جدائی بلقیس گل اندام

ازان روزیکه عشق آمد ز پرده | دل عشاق را صد لخت کرده

چنان مجنون ازین شعله جگر سوخت | کزان پروانه حرف سوز آموخت

اگر شیرین بتلخی رفت ناشاد | خطا رنگین کشد از خون فرهاد

به پستی و بلندی حکمران است | که گاهے ماهتاب که کتان است

ازان آتش که افروزد نهانی | دل عشاق میسوزد چه دانی

بشو عاشق که کار خوشتر است این | پے افسرده دلها اخگر است این

بدود آه دل روشندلی هاست | هوای دیگرے بیحاصلی هاست

سلیمان را نگر کز عشق جان کاه | بسر می برد با صد ناله و آه

دلش میسوخت زین شعله شب و روز | لبش تبخاله شد از آه پر سوز

سرش پامال سودا بود چندان | که در دل غم فرو می برد دندان

پری چون رفت از کاشانهٔ او | چو گل خون شد دل دیوانهٔ او

شبستانے که روشن بود از وے | کشیدے سر بپالا دود از وے

خیالش را چنان در دل نشانده | که همچون پیکر تصویر مانده

گهی از بخت در جنگ اوفتادی
حدیث شکوه را بالا نهادی

که ای گردون دون با من چه کردی
زدی صد برق در خرمن چه کردی

گسستی رشتهٔ امید هایم
میان کین چه بستی از برایم

که من از صبر خود یکسو نشستم
دلی امیداشتم آنهم شکستم

مرنجان دیگرم دل دردمند است
شکسته بر شکسته ناپسند است

تو تا برگشته ای چرخ ناساز
ز من برگشت یار عشوه پرداز

زدی بر سنگ جام عشرت من
فزون کردی بلا و محنت من

چنین بشگفت و می نالید بسیار
کف افسوس می مالید بسیار

چه در خانه چه در ایوان والا
برنگ ابر می نالید هر جا

کسی کز وصل شادی میگزیند
بهجران درد بی اندازه بیند

از آن لذت که دل میداد یادش
غم افزون میشدی اندر نهادش

چو چشم و لطف جانان یاد کردی
گهی شادی گهی فریاد کردی

چه خوش این شعر گفته است جامی
که نوشیداست جام خوشکامی

غم هجری رگ جان را خراشد
که گاهی باشد و گاهی نباشد

اگر در وصل عاشق شاد باشد
بهجران کار او فریاد باشد

ز گلرویان چو بند هیچکس رنگ
نشیند عاقبت چون غنچه دلتنگ

مگو هر خنده را کین شادمانی است
که گریه هم به پهلویش نهانی است

نه بلبل در بهاران نغمه خوان است
هم آخر در خزان گرم فغان است

بهر شادی غمی پنهان نهادند
بهر یک خنده صد افغان نهادند

بسا عاشق که اندر وصل میرند
ز هجران تلخکامی برنگیرند

بشیرین کاری پروانه بنگر
که سوزد چون بجانان شد برابر

چو شوق ناصبر او گدازد
کتان را وصل کار هجر سازد

ولیکن هر که از غم سرگران شد
سبک اندر نگاه عاشقان شد

خوشا عشقی که پنهان کارساز است
ز سوز و ساز عاشق بی نیاز است

ازین صهبا که عشقش نام کردند
همه را جرعه در جام کردند

بقدر ظرف خود کردند مستی
یکی بالا شد و دیگر به پستی

یکی از جرعه افتاده در جوش
دگر از جام می شد خود فراموش

سلیمان اندرین میخانه عشق
سبو میریخت در پیمانه عشق

ولی فرهاد در دل می‌شکستی
بدل صد نقش از خوبانه بستی

بیا ساقی بجامی کن مراست
که تا در دامن جانان زنم دست

بگویم پیش او از خواری دل | که تا رحمے کند بر زاری دل

رفتن حضرت سلیمان علیه السلام در شهر سبا از بدگاری

چو شد شام غریبان روز شادی | هجوم آورد بر دل نامرادی

از ان آہے کہ کارش گشت آخر | طپشہای نہانی بود ظاہر

پری چون رفت از کاشانۂ او | برفت از خود دل دیوانۂ او

رخش از اشک خونین گشت گلگون | ز تخت خود بخاک افتاد محزون

بزور ناتوانے ہمچو سایہ | بخاک افتاد آن خورشید پایہ

کشیدے روز و شب آہ شغبناک | بسر خاک و سرش بر بستر خاک

شنا میکرد اندر آب دیدہ | چو گوہر بر مراد خود رسیدہ

چو صیادی کہ از پرواز شہباز | دو دو ہر سو گرفتہ دام را باز

چو عاجز شد در آید از تگ و تاز | شکستہ پا نشیند با صد آواز

بد انسان می نشست و دو دیدے | ولے شہباز خود ہرگز ندیدے

چو مرغے دور شد از دام صیاد | نمے آید بہ پیش او ز فریاد

چو از وصل صنم مہجور گشت | دل بیتاب ہمچون بخت برگشت

ولے ہر جا کہ حرمان کار فرماست | حصول آرزو امروز و فرداست

برآید از در حرمان امیدی — پی هر قفل پیدا شد کلیدی

چو تا یک ماه در کاهش فرو ماند — به پیشان نقش مطلبها بدل خواند

که رفتن در سبا آسان از آن است — که تخم مهر صبا هر دم روان است

نشینم بر سر پیر و خیزم از جای — کز مشکل نیست وصل آن دل آرا

چنین گفت و غبار از چهره افشاند — سبا را از صبا پیوسته میخواند

نشسته بر سر پیر از ارجمندی — صبا بر دوش زیبق بر بلندی

رسیده در سبا با جانِ پر شوق — تمنا از ته دل بود بر فوق

چو دید از دور قصر آن بهشتی — گران لنگر نهادش زیر کشتی

فرود آمد ز گردون تخت والا — فروزان بود چون لولوی لالا

صبا چون از گرانی شد سبک تر — زمین سوده به چرخ هفتمین سر

خبر دادند بلقیس پری را — مه تابنده برج سروری را

که عاشق از دل و جان گشته دوره — بیامد سوی تو رنجور گشته

ز تاجش آسمان را بهره مندی — زمین را از سریر او بلندی

ز نقشش ماه نه ماهی آفتاب است — سیه کاکل نه کاکل مشک ناب است

سیه چشمش چه چشمش شک بادام — نه بادام است هر دو صوت دام

لبش پستہ نہ پستہ لعل احمر — نباشد لعل احمر تنگ شکر

نہ لعل احمر و نے تنگ شکر — شراب تلخ باشد روح پرور

براے گلشنت ابر بہاری — رسید اے ماہ برج شہریاری

تو ہم برخیز بہر دل نوازی — کہ خیزد از دو سو نظارہ بازی

اگر دولت بپاے خویش آید — از و سر وا زدن ہرگز نشاید

کسے را بخت خفتہ یاوری داد — کہ سر بر دولت بیدار ننہاد

پری زین مژدہ لختے رفت از ہوش — برنگ غنچہ گل ماند خاموش

بیا ساقی کہ از رنج جدائی — بہر جستم نمی یابم رہائے

اگر جامے دہی از بادہ ناب — شوم با یار جادو چشم ہمخواب

بردن بلقیس اندرون قصر خود حضرت سلیمان علیہ السلام

چو شد آگاہ آن معشوق طناز — ز جا برخاست با صد ناز و انداز

ہمہ گفتند دایم چشم پر نور — ز وصلش باد روشن چشم بد دور

مبارکباد وصل عاشق زار — کہ چشم تست جویاے رخ یار

بگفتا مے پرد چشم بشادی — مگر از دیدہ خواہم شد مرادی

بدینسان گفتی و آمد ز خانہ — نشاط آغاز کردے عاشقانہ

برون آمد ز قصر خویش دلشاد — کنیزان همرهش چون سرو آزاد

ستاده دید آن ماه قصب پوش — برنگ شب فتاده زلف بر دوش

دلش از کثرتِ شوقِ دلارام — ز شوقے صد جوش همچون باده در جام

دو چشم او که بیجستند دیدار — نگه گشته عصاے هر دو بیمار

تمناے مسیحا آن قدر بود — که بیمار از عصا هم بیخبر بود

دو عاشق چون نگه باهم فگندند — متاع هوش بار غم فگندند

پری بوسید دست بیهان را — کشاد آنجا لب گوهرفشان را

بگفتا اے قدومت بر سرِ ما — منور از رخِ تو کشورِ ما

مگر طالع بد رفته سودا امروز — که شد مهمان من ماه دل افروز

بسے ناواقف این راز بودم — بهمزادان خود دمساز بودم

ندانستم که طالع شد سپه نو — پس دیوار من افگند پرتو

کنون آگه شدم از طالع خویش — که آمد دولتِ بیدار در پیش

رسیدم پیش تو چون نامرادان — بکن از وصل خود امروز شادان

کجا آنقدر دارد این شبستان — که بنشانم ترا با ساز و سامان

بیکن انگشتی گر ظلِ ممدود — شود بام شبستانم فلک سود

زلیخا را چو خواند یوسف عهد — توان گفتن که مخمور هر زمان شهد

چنین میگفت و گوهر بر سرش ریخت — بشیر اشک شادی شکر آمیخت

گرفته دست در قصرش بیاورد — فروش اطلس زرینه گسترد

شبستانے که رشک خلد بودش — برائے عاشق خود در کشودش

فروزان شمع در فانوس بلور — مکان چون قلب پاکان بود پر نور

بهر سو لخلخه در بو فروشے — سپند از سوز دل با صد خروشے

ادب رخصت ندادش بهر فریاد — نهانی دود آه از دل همی داد

ز سوز عنبر و عود قمارے — معطر میشدے باد بهارے

بخور از مجمران چون سر کشیدے — دماغ قدسیان را می خریدے

پری در پیش آن مهمان والا — بپا استاده مثل سرو بالا

اشارت کرد عاشق تا نشیند — نشاند گرد غمها را نشیند

نشست آن سرو بالا چون مقابل — هوس دامن بزد بر آتش دل

کشیدش سوی خود آن مه جبین را — جبین او بکاکل داد چین را

بت شیرین ادا با خسرو خویش — عتاب و لطف میکردے ز حد بیش

چو عاشق تنگ در بر میکشیدے — ز رویش رنگ از ان تلخی پریدے

چنان گشتند با ہم ماہ و اختر | کہ بر چرخ برین باشد دو پیکر
جدا چون گشت ہر دو محو دیدار | شکر خوردند از تنگ شکربار
یکے بشگفت از شوق دل خویش | دگر مرہم نہادے بر دل ریش
یکے ز اندوہ ہجران حرف راندے | دگر گرد غم از دامن فشاندے
کمان ابرو بہ تیر غمزۂ خویش | فگندے در دل عاشق و صد ریش
اشاراتے کہ میکردے ز ابرو | اشارات و شفا بنہادہ یکسو
چو از عاشق نوازی سیر گردید | بناز و غمزہ کردن چیرہ گردید
پرستاران ز ہر سو در رسیدند | رباب و چنگ را در بر کشیدند
دو عاشق چون زمانے ماند خاموش | نوای نالۂ نے رفت در گوش
نشید مطربان و نغمۂ رود | غم از معشوق و عاشق کرد بدرود
چو مطرب در سر زلف فسون ساز | نوائے سنبلی میکرد آغاز
سلیمان زان نوائے شکر آلود | ز خود چون نکہت کاکل جدا بود
سہ چیز است آنکہ از عاشق برد تاب | نوای چنگ و یار و بادۂ ناب
کسے را گر برین ہر سہ بود دست | نشاط زندگانی بہر او ہست
مبادا ہمچو صوفی ہیچ غمش | کزین ہر سہ نمیدارد یکے ہم

نه دل دارد نه دلدار و نه ساقی
بغم و درد و الم مانده است باقی

دلارامی که با وی روزکی چند
نشست و کرد دل را شاد و خرسند

فلک مهجور چندان کرد از وی
که می نالد بدوری صورت وی

سری کز پهلوی جانانه خود داشت
ز بخت خود هزاران آرزو داشت

کنون بر سنگ سودا سر نهاده است
بلای تازه بر سر او فتاده است

بیا ساقی که وصل گلعذاران
همیشه نیست بهر دلفگاران

بده جامی که دوری هم ضرور است
که عاشق بر جدائیها صبور است

مراجعت نمودن حضرت سلیمان علیه السلام از شهر سبا بسوی تختگاه خود

چو روزی چند شاه هفت کشور
اقامت کرد در قصر سمن بر

بهر شب با پری همخواب گشتی
بصد دیوانگی بیتاب گشتی

چو مستسقی ز دجله آب میخورد
ولیکن تشنگی بیتاب میکرد

مقابل چون نشستی زان پریوش
درون خرمن جان میزد آتش

ازان باده که او میداشت در جام
نشاط آغاز بود و عیش انجام

چو زینسان ماند آنجا روزکی چند
خیال هجر جانان در دلی افگند

بگفت از یار کای معشوق زیبا
دلم از دوری تو ناشکیبا

چو خود را سو کشتان آوردم اینجا
تمنا دور از دل کردم اینجا

چو کس ز آتشگی جان میگدازد
برهنه پا بسوی چشمه تازد

چو بلبل از قفس آزاد گردد
بزیر سایهٔ گل شاد گردد

قیاس کار من زین سخت تر گیر
که خاک ما و تو یک شد به تخمیر

دو عاشق گر ز خاکی جلوه سازند
بدوری جان و دل باهم گدازند

دو تن چون ز آتش دوری بسوزند
برنگ شمع خود را می فروزند

بر آن آتش که دارد گرم شتاب
نمی ریزند هردم رشحهٔ آب

که او بر آتش خود خوش نشیند
نه چون پروانه بر آتش نشیند

من و تو هر دو یک آتش فروزند
برنگ شمع و پروانه بسوزند

ولیکن آتش تو سرد از آن است
که دل بر دوری من شادمان است

چو آتش بر زدی در پیکر من
برنگ دود رفتی از بر من

بهم زادان نشستی در شبستان
زدی آتش بجان مستمندان

پری بکشاد قفل از درج لعل
جوابش داد و در آتش نهد نعل

که ای راحت ده جان و دل من
هوای تست در آب و گل من

کنیزی را که خدمت سرنوشت است
سری برتافتن از حکم زشت است

اگر سرکش بود زلفت درازم ‌ ‌ ‌ سر خود را به نقش پات بازم

اگر چین افکند از تو جبینم ‌ ‌ ‌ ز دست خود بشکن بر زمینم

اگر دل یاد تو سازد فراموش ‌ ‌ ‌ ز پهلو دور اندازم بصد جوش

چو چشم من نه بیند روی تو سیر ‌ ‌ ‌ نگه نشتر شود در دیده تا دیر

پر از شوق تو هر موی تن من ‌ ‌ ‌ تو آتش می زنی در خرمن من

چو کام دل گرفتی از لب من ‌ ‌ ‌ تو خنده میشماری یارب من

گلیم خود چو بیرون بردی از آب ‌ ‌ ‌ نخواه از من که خود رفتم بگرداب

منم پیش تو آب زندگانی ‌ ‌ ‌ گذران هستی بعیش و کامرانی

برنگ تشنگانش میکنی نوش ‌ ‌ ‌ پس آنگه میکنی چشمه فراموش

ندانی هر زمان آب بقا نیست ‌ ‌ ‌ بریدن از وفاداران وفا نیست

به پیشانی کرده ام خط پر پیچ ‌ ‌ ‌ نخوانی جز وفاداری ازان هیچ

چنان یاد تو شد صیقلگر من ‌ ‌ ‌ که بنشستی درون پیکر من

چو از تیغم زنی زان خسته جانم ‌ ‌ ‌ که تو هستی بجسم ناتوانم

اگر گردون کند جسم مرا خاک ‌ ‌ ‌ نگردد از خیالت خاک من پاک

زنم دست طلب در دامن باد ‌ ‌ ‌ که بنشینم بدامان تو دلشاد

وگر دامن کشد از خاک من پای فرو افتم برنگ سایه هر جای
که تا بر خاک من خود را رسانی ز نقش پات یابم زندگانی
چنین بشگفت و نرگس آب میریخت بنای صبر را بیتاب میریخت
سلیمان دیدکان معشوق گلرنگ برنگ غنچه گردیده است دلتنگ
ز عشق من بصد سوز و گداز است بدوری و حضوری عشقباز است
بگفتا ای فدای تو دل من نهان عشق تو در آب و گل من
نگویم در سرت شور جنون نیست دلت از عشق من چون غنچه خون نیست
تو با این حسن بیتابی که داری ز تیغ عشق داری زخم کاری
مرا جذب تو تا اینجا رسانید بحمد لله که کاهی کهربا دید
ز معشوقان چو کار عشق خیزد نیاز عاشقان از هم گریزد
چو زینسان شد سلیمان نکته پرداز پری در خنده آمد از سر ناز
دو کس کز عشقبازی دل کشایند عتاب و لطف هم مشکل کشایند
مگو ز آئینه رویان لطف خوب است که جور شان صفا بخش قلوب است
اگر جور از بتان ناید پدیدار ندانی لذت الطاف بسیار
چو آن هر دو عتاب و لطف دیده بگرمی و بسردی آرمیده

به فیض عشق و ایام جوانی
بهم کردند لختی زندگانی

بگردون گشت روشن اخترشان
سیاره گلفشان شد برسرشان

دو هفته در کشوری آرام کردند
دل اهل سبا را رام کردند

سلیمان خواست رخصت از پریزاد
پری گفتا چه خواهش در دل افتاد

بگفتا خسروی و نیک دانی
که شاهان را نزیبد شادمانی

اگر شه در نشاط و کامرانی است
رعیت را چه لطف زندگانی است

وگر سلطان همه شب ماند بیدار
رعیت راست خواب خوش سزاوار

وگر خود کرد خواب و هست مدهوش
نفیر دادخواهان کی کند گوش

مرا خالی نباشد پادشاهی
سزاوارم پی وحی الهی

باین پایه که هستم سربلندم
ولی بادی نه در دامن فگندم

زمین و آسمان زیر نگین است
کرا در پادشاهان آنچنین است

سفر کردن ازینجا شد ضروری
که لختی برگزینم درو دوری

پری گفتا که اکنون اختیار است
مرا شکوه ز بخت و روزگار است

چو مهمان کرد خالی قصر آن حور
پری چون چشم خود گردید مهجور

ملک آمد بخانه بیخودانه
پری هم ریخت اشک دانه دانه

چو آه پر تعب از دل کشیدی | ز هر از ان نصیحت می شنیدی
که ای دلها بدام زلف تو بند | پریشان بودنت زینگونه تا چند
بهجران آن کسی نالد فراوان | که گردد ناامید از وصل جانان
مرا معشوق خود عاشق مزاج است | بهمدت خوردن غم کم رواج است
نگو آن عاشق غمدیده دور است | که بعد وصل هجران هم ضرور است
اگر آه تو گردد اثر بیش | خود آید عاشق شوریده سر پیش
که او هم از خیال تو جدا نیست | ولیکن طاقت درد و بلا نیست
بیا ساقی ز جام بادهٔ ناب | برافگن آتشی در جان بیتاب
که دیگر سوی جانان کردم آهنگ | نشینم تا بکی چون غنچه دلتنگ

بار دیگر رفتن حضرت سلیمانؑ در شهر سبا

دو دل را چون محبت هست بادی | نمی گنجد در آنجا نامرادی
یکی را دل بود آیینه مانند | دگر چون عکس میگردد در و بند
اگرچه نقش دوری می گزیند | ولیکن پیش آیینه نشیند
بدینسان عاشق و معشوق دلها | بدوری نیز می ماند مقابل
اگر معشوق می نالد ز دوری | دل عاشق نمی دارد صبوری

اگر معشوق را در پا خلد خار خلد نشتر بچشم عاشق زار

قیاسے کن به بلقیس و سلیمان که چون از جذب دل نالند نالان

اگرچه ماند دورے حضوری ولے دیدند رنج از ناصبوری

چو عاشق از سبا آمد بخانه فغان و ناله را جستے بهانه

ولے زردی رخسار دل آرا نهانی راز میکرد آشکارا

به پرده عشق را افزودن خیال است هوا اندر گره بستن محال است

بهر دو سوی زاری زور میکرد درون پرده الفت شور میکرد

سلیمان را خیال آن پریوش زدی هردم بجان خسته آتش

ره طوفان چو از مژگان کشادی بهفت اندام او لرزه فتادی

چو دُرد درد در پیمانه میدید شفا در لعل آن جانانه میدید

شبے پیش وزیر اعظم خویش بسے نالید با جان همه ریش

بگفتا هجر آن غارتگر هوش دماغم را دگر آورده در جوش

تو میدانی که هجران دلخراش است دل از سنگ محبت پاش پاش است

نه طاقت آنکه بر هجران نهم دل نه آن دل کو کشاید بند مشکل

ولے دارم که رسوائی پسند است بروی شعله رخساران سپند است

اگر زینسان بماند روزکی چند / دل از سلطانی خود بایدم کند

دمی چون دود دل را گرد خالی / بدو آصف جواب از رای عالی

که ای از سایهٔ خورشید انور / قمر نظارگی تست از دور

دو چیز است آنکه از شاهان برد خواب / هراس دشمن و پای چو مهتاب

تو آن شاه عدو پامال هستی / که از فکر عدو فارغ نشستی

سری کز حکم تو سرکش ببیند / سمندر وار در آتش نشیند

و گر یاد پری آورد خواری / دو صد شیشه بدست خویش داری

سلیمانی پری دیوانهٔ تست / دلش چون پای دام و دانهٔ تست

بگفتا گرچه معشوق است محکوم / ولیکن می شناسم شام را شوم

صبا دامن زند بر آتش دل / هوای او بود محمل کش دل

بجای من چو باشی روزکی چند / نشینم در صبا با یار خرسند

کشم در بر چو آن مهتاب وش را / بود تسکین دل فریادکش را

چو گوهر زین نمط در گوش او ریخت / شنیدن آبروی غم فرو ریخت

تنی چند از رفیقان مرفه سنج / گرفت و بر سر آمد نوا سنج

صبا بر دوش خود بنهاد او را / چو بخت شه بلندی داد او را

چو پیدا از دو تخت تابدارش — مه و انجم فلک کرده نثارش

سلیمان دید چون شهر سبا را — صبا بنهاد از سر تخت زیبا

کسی کو تخت شه را یک نظر دید — بگفتا بر سر خاک است خورشید

بآن زهره که نامش بلقیس — فضای قصر او رشک فرادیس

خبر دادند و جانش تازه دادند — سر تنهای بی اندازه دادند

پری گفتا که آن خورشید تخت است — شما را شاه و ما را همچو بخت است

کنون اقبال آمد بر در من — چو خوش انداخت سایه بر سر من

چنین میگفت و با صد خنده برخاست — فراغت خانه بهر او بیاراست

طبقهای در و گوهر گرفته — ز قصر آمد برون از خویش رفته

غلامان سرای سرو قامت — سراپا شور انگیز قیامت

کنیزان سمن بر سیم اندام — بدوش افگنده کاکل صورت دام

بهمراهی بلقیس پری زاد — برنگ سایه می رفتند دلشاد

پری چون نزد عاشق رفت بیتاب — نثار افشاند بر وی گوهر ناب

کنیزان سر بخاک او نهادند — بپای خسرو خود بوسه دادند

پری بگرفت دست میهمان را — طلب در بزم کرد آن مهربان را

بقصر خویش آمد شکر گویان — مراد خویشتن در پرده جویان

کنیزان را ابا برد گفت حالی — کنید از بهر دم قصر خالی

چو خالی گشت قصر رشک کیوان — نشانیدند مردم را بایوان

نشستن بلقیس و سلیمان در خلوتخانه

چو مهمان قمر شد مهر رخشان — شکر خوردند از لعل بدخشان

دو مه در برج بنشستند شادان — نشاط افزای شام و بامدادان

دران خانه که بود از غیر محفوظ — دو عاشق بانگاهی گشت محظوظ

درش بستم چو چشم ناتوان بین — گشاده هردو از لوح جبین چین

نگه مشتاق عرض حاجت دل — تبسم چاره ساز کلفت دل

چو نقد صبر از جیب دل افتاد — سخن میگفت هر دو با دل شاد

دو عاشق بند از شکر گشادند — حدیث شکرین را جلوه دادند

یکی برقع زروی ناز افگند — دگر اندر نیاز خویش خرسند

یکی گوهر فروش خنده ناز — دگر چون اشک با صد حسرت انباز

چو در خلوت بدین حالت بماندند — بقدر خواهش دل حرف راندند

طلب کردند مرد خوش نوا را — که تا لختی کند مسرور ما را

غزل گفتن مطرب

چو آمد مطرب زهره منش پیش — ز عود افگند آتش در دل ریش

نوا برداشت بهر دلنوازی — غزل بخواند ز آهنگ حجازی

که تا چنگ فلک را گوشمالیست — کجا عاشق ز سوز و ساز خالیست

کند معشوق چون عاشق نوازی — ازین بهتر چه باشد عشقبازی

دلے خالی مباد از آشنائی — شکسته باد قانون جدائی

به بلقیس و سلیمان عشقبازے — مبارک باد با صد دلنوازی

مقام هر دو این والا نژادان — بود در دیدهٔ دلهای شادان

خوشا ساعت که زیر چرخ دوّار — دو مه در برج بنشستند یکبار

چو زهره مشتری را سوی خود خواند — فلک بر فرق هر دو انجم افشاند

خوشا وقتے که مشتاقان یکدل — ز نور خود برافروزند محفل

نشاط عمر از معشوق جانیست — وگرنه بهر گفتن زندگانیست

اگر معشوق ریزد باده در کام — زهے صهبا زهے مستی زهے جام

چو دولت خود در آید ناصر پرسان — ازو فیروزی بخت است آسان

دو چیز است آنکه خوش آید خوشدل — یکے بخت و دگر معشوق قابل

سلیمان پیش بلقیس جوان تخت　　چه خوش آمد بدین تاج و بدین تخت

چه دولت کرد زینسان رهنمائی　　روا گردد طریق آشنائی

همه دم بر خور امید باشند　　بهر سے چون مه و خورشید باشند

چو مطرب از غزل گفتن برآسود　　فغان گم شد درون تار شهرود

چنین شادی بهر کس در جهان نیست　　سعادت کار ساز عاشقان نیست

بسا عاشق که چون صوفی بے بهر　　جدا هستند از جانان درین شهر

چه باشم بر بلاے هجر نالے　　که از درد و الم کس نیست خالی

دران کارے که باشد دخل تقدیر　　توان فهمید کس خارج ز تدبیر

بیا ساقی شفق در جام من ریز　　ز جامم شعلهٔ آتش برانگیز

که دوری میکند دیگر جگر خون　　نشینم بر امید وصل اکنون

آخر شدن شب وصال و گفتن حرف جدائی عاشق و معشوق با ملال

چو انوار سحر را یک نظر دید　　سواد شب دو کان خویش پیچید

چو باز از فلک دیدند خالے　　فشاندند آب از چهره لالی

برآمد نور پاشش سطح خاک　　دوباره گرم شد بازار افلاک

متاع نور ارزانی گرفته　　دل هر ذره حیرانی گرفته

پری از خواب نوشین چشم بگشاد
متاع صبر عاشق داد بر باد

نگه می کرد عاشق بر رخ یار
نیاز و ناز را شد گرم بازار

سلیمان حرف زد از رخصت خویش
که بود از تیغ عشق یار دلریش

پری در دامن او دست آویخت
گهر بر پایش از دیده فرو ریخت

بگفت ای آهوی دشت دلیری
ز معشوقان نه زیبا زود سیری

چو در دام کسی افتاد شهباز
نمیخواهد کشاید بال پرواز

مرا سیری ز دیدارت محال است
ترا پنهان بدل دیگر خیال است

چو چشم دل برخسار تو دوزم
نگه را شمع آسا می فروزم

اگر پنهان شوی از دیده من
دود بر لب دل غمدیده من

ز معشوقان که دوری خواست جز تو
کزین اندیشه خود را کاست جز تو

بشهرت چند مه پیش تو ماندم
جنیبت سوی شهر خود نراندم

تو در یکشب نمائی زود سیری
معاذ الله ازین دل نه بین لیری

اگرچه تاج سیداری و شاهی
دلت روشن ز انوار الهی

مرا هم تخت جمشیدی و دیهیم
نیم درویش محتاج زر و سیم

بملک من اگر باشی شب و روز
نشینم بر فلک از بخت فیروز

دو شه چون کشوری را نور بخشند / دوای سینهٔ رنجور بخشند

اگرچه شهر من دارد نه آن قدر / که گنجد اندران آن غیرت بدر

ولی از مهر خود خورشید افلاک / فشاند نور بر هر خار و خاشاک

ق

اگر ویرانه ام آباد داری / مرا از وصل خود دلشاد داری

نشینم بر سپهر لاجوردی / بگویم ذره را خورشید کردی

سلیمان گفت ای جانانهٔ من / اسیر تو دل دیوانهٔ من

شنیده ام خیال دوری از تو / محال عقل شد مهجوری از تو

ولی چون شد دو شه را یک ملاقات / رعیت را فزون گردد حکایت

اگر خواهی نگردد راز من فاش / تو صابر بر بلای هجر می باش

پری گفتا صبوری از دل آید / ز بیدل صبر کردن مشکل آید

چه می خواهی که بینی زنده ام باز / بچندی خانه ام آباد تر ساز

بحکم آن صنم شاه جوان بخت / گشاد انجا چو قلب خویشتن تخت

پری را چون سلیمان میهمان شد / دلش از هر دو عالم بی گران شد

چه خوش باشد چنین مهمان بخانه / خصوصا همدم با تمیز یگانه

دو عاشق چون بخلوت خانه باشند / به روی یک دگر پروانه باشند

نوایش چون بگوش مردمان تاخت — خرابی در دل عشاق انداخت
چنان میکرد آن مرغوله خوانی — که شد گوش اصم دور از گرانی
نشستن هیچگه خالی نبودش — کنار و لب پر از رود و سرودش
ازان نغمه که غم پامال میکرد — دو شاهنشاه را خوشحال میکرد
بلی آنجا که کار عشقبازی است — سرود مطربان در چاره سازی است
کسی کز عشق دارد پای در گل — سماع آتش زند در خرمن دل
اگر آهی دل شوریده سنجد — بوقت نغمه در سینه نگنجد
سلیمان ست آهنگ حجازی — با شک و آه خود میکرد بازی
ز چنگ دل که ناله سر کشیدی — برنگ رود تا گردون رسیدی
اگر معشوق و مطرب هر دو باشند — دل عاشق ز کزلک می خراشند
چه سازد عاشق بیچاره زین کار — یکی سودا دوم مطرب سوم یار
هوس چون دید افزون از ترانه — ز مطرب نیز خالی خواست خانه
چو مطرب بر مقام خویش آمد — دو عاشق را هوس در پیش آمد
بدین خوبی چو با هم ناشکیبند — ز وصل روز و شب گشتند خرسند
ملک آورد حرف کوچ بر لب — ازین گفتن بشور آمد شکرلب

که جز تو هیچکس از دلبر خویش ・ نیفگند است بر دوری سر خویش

ترا دل سیر شد از دلبر خویش ・ بوصل دیگران بستی سر خویش

بظاهر پیش من دلشاد داری ・ بباطن قصد صد فریاد داری

ترا چون من هزاران شعلهٔ رعناست ・ مرا چون تو کجا باشد دگر یار

ترا در دل اگر مهر و وفا نیست ・ صبوری از من بیدست و پا نیست

چو عاشق بهر رفتن کرد اصرار ・ اجازت داد معشوق وفادار

برفت از پیش معشوق وفا سنج ・ بلای هجر میدادش غم و رنج

بیا ساقی که یارم سیه رو باز ・ کند رنگ رخم آهنگ پرواز

ستمهای داده که بر هجران نهم دل ・ که هجر یار بس کاری است مشکل

روانه شدن حضرت سلیمان از شهر سبا بسوی تختگاه خویش

چو شب از تیره بختی خویش کاست ・ غریب روز از جهان سر بر خاست

ملک با همرهان و دیوزادان ・ بتخت خویش آمد بامدادان

بیک خورشید انجم نقش بستند ・ شکوه انجم و خور شکستند

هواخواهان که بنشستند بر تخت ・ هوا می برد از فیروزی بخت

مدان آن تخت را چون تخت جمشید ・ سپهرے بود با مهتاب و خورشید

چو آن تخت روان آمد بایوان ... نگه سید و تخت بر سوی ماه و کیوان

ز هر سو دیوزادان وفادار ... نثار افشان بر و لولوی شهوار

چنان باران گوهر دید بارید ... که از آب گهر صد چشمه جوشید

ملک از بارش لولوی منثور ... دمی خندید و گوهر کرد پر نور

همه گوهر نژادان وفاکیش ... ز رو گوهر گرفته در کف خویش

بدر بار گهر بارش رسیدند ... پری و دیوزادان صف کشیدند

خبر شد عام در هر برزن و کوی ... که آمد باز آب رفته در جوی

چو سیل اشک مردم در دویدند ... بچشم دل رخ آن ماه دیدند

بیا ساقی که چرخ فتنه پرداز ... دگر نیرنگ سازی کرد آغاز

چو گرد انگیخت از پیمانهٔ دل ... سیه گردید یکسر خانهٔ دل

خرابی آمدن در ملک حضرت سلیمان علیه السلام و انگشتری بدست صخرهٔ جنی افتادن و بادشاه شدن او بجای آنحضرت

ز تاریخ عرب دانندهٔ راز ... چنین گشت است اینجا نکته پرداز

که از دوری بلقیس پری زاد ... سلیمان متصل میکرد فریاد

گهی از نقش صد فریاد کردی ... گهی نقاش را در یاد کردی

دلش افسانه خوان این آن بود   حقیقی و مجازی را دکان بود

چو بر عشق پریرویان نظر کرد   دلش میل حقیقی بیشتر کرد

ز دیوان شیشه و آئینه درخواست   عبادت خانه بهر خویش آراست

دران معبد برنگ عکس بنشست   دل خود را بیاد کبریا بست

ز صورت هر دره در کوی معنی   ازان آئینه و یادش رسی معنی

دلش بر هر دو عالم آستین زد   چو عکس آئینه سر بر زمین زد

پرستاران بگرد صومعه نور   بحد منتهای خود بودند مامور

شبی آمد برون زان معبد پاک   باهنگ ضروری خانه غمناک

بخاتم اسم اعظم بود کنده   کزان دیو و پری بودند بنده

کنیزی را طلب فرمود دادش   بدست دیگری دولت نهادش

زر و دولت چو روی خویش بنهفت   عدو بر ملک و مالش دسترس یافت

چو بنگرد ز حرم دولت و بخت   ضعیفان را برد بازو به تخت

عدو بیش خضره جنی بود ناپاک   که بود از رعب شاهنشاه غمناک

بکارش وقت فرصت می شمرده   فراوان غم ازین اندیشه خورده

چو در دست دگر انگشتری دید   ز بخت خویش آن دم یاوری دید

نخستین خویش را چون شاه آراست — پس آنگه از کنیز انگشتری خواست

کنیزِ بے خبر غافل ز تزویر — بداد انگشتری از دستِ تقدیر

چو در انگشتِ خود انگشتری کرد — از آن حلقه بگوشِ هر پری کرد

پری و جن بخدمت ایستادند — بدرگاهش سرِ خود را نهادند

بصورت گرچه بود او ابنِ داود — ولے از حضرتِ حق بود مردود

اگر زاغِ سیه در چمن گلزار — خرامان شد برنگِ کبکِ کهسار

همه مرغان ازو باشند خاموش — کند رفتار خود را هم فراموش

همه از شیر خوف و بیم دارند — نه از شیرے که بر قالین نگارند

اگر کوته نظر عالی مقام است — سلام راستان بر وے حرام است

چو ناکس بر مقامِ کس نشیند — ز پا افتادگان را کسے به بیند

نه هر سر بهر افسر آفریدند — سرِ پر مغز کمتر آفریدند

چو کس را دولت ناخواست آید — هزاران بابِ فتنه می کشاید

فغان از گردشِ چرخِ زبون گار — که هر دم میکند با خلق پیکار

یکے را مید هد سلطانی و بخت — دگر را میکشد از مسند و تخت

یکے از خنده فرخ فال گشته — دگر از ناله همچون نال گشته

یکی گریه کنان از تیره بخت است ‌ ‌ دگر خنده زنان بالای تخت است

فلک را هر زمان این کار باشد ‌ ‌ گهی صلح و گهی پیکار باشد

بجورش گر صبوری را کنی یار ‌ ‌ خدایت هر زمان باشد مددگار

صبوری پیشهٔ اهل دلان است ‌ ‌ مصیبت امتحان مقبلان است

بیا ساقی که ملک دل خراب است ‌ ‌ دلم از آتش هجران کباب است

تو ساغر ده که بخت تیره برگشت ‌ ‌ فلک بیمهر در کامم دگر گشت

نا امید شدن حضرت سلیمان علیه السلام از خاتم خویش و آواره شدن از ملک بلباس فقیری

سلیمان در بلا چون دید خود را ‌ ‌ زبون دانست بخت در روز بد را

فلک چون رشتهٔ امید بگسست ‌ ‌ برنگ سایه تیره بخت بنشست

بجز خورشید تاجی بر سرش نه ‌ ‌ بغیر از خاک دیگر بسترش نه

چو زینسان دید بخت خویشتن را ‌ ‌ قبا میکرد بر تن پیرهن را

ز ملک و مال خود گردید مایوس ‌ ‌ بسر میداشت هر دم دست افسوس

چو خصم خویش را بر تخت می دید ‌ ‌ مصیبت بر دل خود سخت میدید

قضا چون سکه زد بر نام دیگر ‌ ‌ کتاب بادشاهی گشت ابتر

برهنه پایی بیرون آمد از شهر / ولی از ملک و مال خویش بی‌بهر

بجز سایه کسی همره نبودش / مگر آهم که و بیگه نبودش

سری کز تاج و افسر سروری داشت / کنون با خاک صحرا همسری داشت

سرش بر خاک و خاکِ دشت بر سر / بفرطِ خاکساری گشت لاغر

نه از بال طیورش سایه بر سر / نه مثل خسروان پیرایه در بر

شب و روز از مصیبتهای جانکاه / فراوان می‌کشیدی ناله و آه

چو دریوزه گران تنگ حالت / بهر خانه رسیدی پُر ملالت

سوالش بود بهر پارهٔ نان / ولیکن کس نمی‌داد از سرِ خوان

اگر گفتی سلیمان نام دارم من / ز دریوزه گری آرام دارم

زدی هر دم بر ویش خاک چندان / که از لب می‌نشستی تا بدندان

جهان گفتی که این دیوانه مرداست / که نامِ خود سلیمان شاه کرداست

گدا اگر چون پیمبر گفت خود را / فگنده در بلاها سفت خود را

سلیمان بر سریر جای دارد / گدا خود را سلیمان می‌شمارد

ازین گفتن اگر خامش نشیند / ز مردم لطفِ بی اندازه بیند

سلیمان گر کند این حرف در گوش / کند درویش نامِ خود فراموش

به بین کین حرف عبرت خیز چونست ‌ ‌ ‌ ‌ که لب از گفتن او غرق خون است

بران منصب که صوفی جای دارے ‌ ‌ ‌ ‌ حدیث خویشتن بر پای داری

اگر درویشی و دولت ندارے ‌ ‌ ‌ ‌ ز لاف سروری عزت نداری

وگر خود را ملک خوانی بشاهی ‌ ‌ ‌ ‌ ز مردم نیز می آید گواهی

بران پایه که باشی حرف زن باش ‌ ‌ ‌ ‌ به بین خود را پس آنگه در سخن باش

بیا ساقی که بخت واژگون من ‌ ‌ ‌ ‌ بلا آورد دیگر بر سر من

اگر بخشی شراب ارغوانے ‌ ‌ ‌ ‌ بگیرم از سر نو زندگانے

رسیدن حضرت سلیمان علیه السلام بحالت پوشیدگی بر ماهی گیر و بعقد آوردن دخترش را

چو بخت شاه آخر کار برگشت ‌ ‌ ‌ ‌ فلک بے مهر در کامش دگر گشت

ز بهر قوت میگشتی شب و روز ‌ ‌ ‌ ‌ کشیدی پیش مردم آه دلسوز

نکردی رحم بر حالش زمانه ‌ ‌ ‌ ‌ بگشتی روز و شب خانه بخانه

شبی در قصر ماهی گیر آمد ‌ ‌ ‌ ‌ برنگ پیکر تصویر آمد

چو ماهی گیر او را یک نظر دید ‌ ‌ ‌ ‌ نظر آسا بچشم خود نشانید

ولی دیدش بزیر گرد خواری ‌ ‌ ‌ ‌ فلک رتبه بفرط خاکساری

بظاهر بود در فقر و تباهی ... بباطن معدن نور الهی

تفقد کرد و پیش خویش خواندش ... بقدر فکر خود بالا نشاندش

چو مه در دام ماهی گیر افتاد ... فلک او را مبارکباد میداد

بسا دولت که خود آید بهر دم ... اگر قدرش نداند میشود گم

اگر یوسف میان کاروان بود ... زلیخا در جهانش قدردان بود

کجا این ماه و ماهی گیر دلتنگ ... نگر افلاک سید آرد چنین رنگ

چو ماهی گیر دیدش مرد عالی ... فشاندی بر سرش هر دم لآلی

درستی در برج خانه داشت آن مرد ... تلاش رشته روز و شب همی کرد

چو مهمان آمد و در خانه دیدش ... بسلک ازدواج او کشیدش

سلیمان هر زمان زان در شد و سر ... هوس میراند و دل میکرد و سر

چو ماهی گیر میرفتی زخانه ... گرفتی دست دلدار یگانه

برای صید ماهی هر دو صیاد ... بسوی آب میرفتند دلشاد

سلیمان دام گیسو چون گشادی ... دران صد مرغ آبی می فتادی

چو آن صیاد بر دریا رسیدی ... بشوق دام او ماهی طپیدی

بهر سو ماهیان و مرغ آبی ... برای دام او در اضطرابی

اگر این است صیادِ گل اندام ... فتد ماهی گردون نیز در دام

بوقت شام سوی خانهٔ خویش ... ز دریا آمدی با سینهٔ ریش

نهادی دام خود چون لف ز بر دوش ... بخانه آمدی زان بحر پر جوش

چو آوردی شکارِ تیز دندان ... زنِ خود را سپردی شاد و خندان

چنین هر روز کارش ماند یکچند ... ولی خاطر نبود از کار خرسند

بسوی آسمان می دید غمناک ... که تا دیگر چه پیش آید ز افلاک

ز تخت افگند گردون بر زمینم ... بفیضِ چشم خود دریا نشینم

بدین حالت چو روزی چند در ماند ... فلک فُلکِ امیدش تیز تر راند

بسا عسرت که دارد عشرت انجام ... فلک در یاس و نومیدی دهد کام

اگر مردی ببختی دلکشا باش ... ز دل خواهانِ فضلِ کبریا باش

که او عقده کشای دو جهان است ... کریم و کارسازِ مردمان است

بیا ساقی که رحمت کارساز است ... بروی من در امید باز است

شراب انداز در پیمانهٔ من ... که روشن گشت دیگر خانهٔ من

غائب شدن صخرهٔ جنی از تخت حضرت سلیمان و انگشتری بدریا انداخت
و بلع فرو بردن ماهی از امر الهی بادشاهی یافتن حضرت سلیمان

چو صخره بر سریرش ناز میکرد ره و رسم ستم آغاز میکرد

ازان خبثے که در باطن نهان بود دو صد فتنه بعهد او عیان بود

ز مردان آنقدر بیزار گردے که پیش او ز فتنے هیچ مردے

بہ زادان خود در لهو و بازی همه دم بود با صد دل نوازی

نه آئین بود او را شغل شاهان نه گوشے بر نفیر داد خواهان

جهان نفرین کنان بر روی و ریشش بگردون دستها بالا برایش

چو شور ظلم او در خلق افتاد بجز او را نمی کردے کسے یاد

شبے مردان با آصف راز گفتند حدیث فتنه اش را باز گفتند

که این دیوست همشکل سلیمان که با بیداد و فتنه بست پیمان

سلیمان را کجا این کار باشد دل مردم کزو افگار باشد

خلاف شرع کارش شد پدیدم کجا این ظلم در عهدش شنیدیم

شنید آصف چو حرف مردمان را کشودش زین نمط قفل دهان را

که من هم اندرین اندیشه گم هم به تقدیر خدا خود را سپردم

ولے از دست من کاری نخیزد نخود فتنه بپای خود گریزد

یقین شد کین بلای آسمانست که بر جای سلیمان حکمرانست

ننالم چون ز بخت و روز تیره — که او را این چنین باشد ذخیره
همان بهتر که از دانائی خویش — کتاب امتحان را آورم پیش
بخوانم پیش او توریت چندی — که گر دیو است افتد در گزندی
چو هر دم اینچنین ز آصف شنیدند — صلاح کار در توریت دیدند
گرفت آصف کتاب حق تعالی — روان شد پیش او چون شیر بالا
کتاب پر اثر خواند پر زور — چسان خیزد نه از تیره دلان شور
چو حرفی خواند پیش آن تبه کار — فتاد از تخت چون سایه نگونسار
بشد غائب ز چشم هوشمندان — زمانه گشت یکسر شاد و خندان
ولی انگشتری در بحر انداخت — دو عالم را ز دست خویشتن باخت
فرو بردش بحلق خویش ماهی — که این هم بود تقدیر الهی
تلاش دام آن صیاد میکرد — که دانش مرغ و ماهی یاد میکرد
دوان آمد بسوی دام صیاد — بدام افتاد و از خود گشت آزاد
چو آن صیاد دانا دام پیچید — نه ماهی یوسفی در دام خود دید
سوی خانه ربودش شکر گویان — ز ماهی آرزوی خویش جویان
چو رو در ماهی دریا بر پیش — دران انگشتری خویش دیدش

بصد شکرانه در انگشت آورد
نقود آرزو در مشت آورده

همان دم انس و جن زد حلقه بر در
که بی انگشتری بودند ابتر

کنون انگشتری و شاه دیدند
ستاره را بدست ماه دیدند

سر پیشش ره او آورد بر سر
هوا خواهان بپایش ریخت گوهر

همه اصحاب پیشش ایستادند
همه احباب سر بر پا نهادند

روان شد همره شان شاه عالی
نشد آن منزل از خورشید خالی

ولی معشوق روز بی نوائی
نکرده صبر بر روز جدائی

بیامد همره او شاد و خرسند
که بخت اکنون گشود از کار او بند

شه از فیروزی بخت مبارک
نهاده تاج شاهی را بتارک

بدیوان شهی بنشست شادان
برآمد هر مراد بی مرادان

دو دیدند از دو سو مردان رنجور
نثارش کرده لولوهای منثور

چو مطرب زد بتار چنگ مضراب
ز گردوش سوی دریا بشد آب

بقانون ادب آواز میکرد
بپرده گوش مردم باز میکرد

نوایش بی نوایان را نوا داد
بجنبش تازه عالم را صلا داد

غمش هر دم بنغمه دور میکرد
سران را از نوا مسرور میکرد

بلے آنجا کہ نغمہ کارساز است
دل از غمہای دیرین بے نیاز است

سلیمان چون بشہر خویش آمد
جہان را مرہمے بر ریش آمد

چو دولت کرد دیگر بازوئش سخت
عدو خود بر زمین افتاد از تخت

اگر اقبال با نصرت بود جفت
عدو را مردہ پیچان توان گفت

منال از دشمن ناپاک پر زور
کہ روزے زود خواہد رفت در گور

کسے از دشمنان بیدل نشیند
کہ از اقبال خود نصرت نبیند

اگر بختِ تو یاری کرد یک چند
سر دشمن بپامردی فرو بند

سلیمان را چو طالع کرد یاری
نصیبِ دشمنان شد سوگواری

تلاش صخرہ چون کردند دیوان
بیاوردند پیشش او بدیوان

شہنشہ گفت تیغ و طشت آرند
سرِ بدخواہ را بر تن ندارند

بحکمش خون دشمن ریخت جلاد
سزاے بدسگالی زین نمط داد

دگر یاران کہ بس بودند دلسخت
بپای شان سلاسل کرد یکلخت

بہ بحر افگند آنہا را چو گرداب
کہ تا سختی کشند از موجہ آب

کسے کو دشمن خود کرد در آب
بساحل برد کشتی را ز گرداب

در مقصود آنکس در کف آورد
کہ اول دشمن خود را زبون کرد

اگر غافل شدی از دشمنِ خویش | بدست برق دادی خرمنِ خویش
بیا ساقی بسوے خانۂ من | کہ تا روشن شود کاشانۂ من
دلم از صد مئہ دوری دو نیم است | بنا کن کعبہ کاین اجرِ عظیم است

داستان در اتمام رسانیدن مسجد اقصیٰ حضرت سلیمان علیہ السلام بموجب وصیت حضرت داود علیہ السلام

دو کار است آنکہ شاہان را بنام | یکے عدل و دگر الطاف بر عام
کسے کز ہر دو روی خویش تافت | خرابی اندرونِ ملک خود یافت
اگر ای خواجہ خواہی نام جاوید | کسے را در جہان مگذار نومید
کسے برد است گوی نیکنامی | کز و کار جہان یابد تمامی
اگر خواہی کہ نامت زندہ ماند | جہان بر روح تو الحمد خواند
بکن کارے کہ دائم شاد باشند | نہ از دستِ تو در فریاد باشند
چو از دولت بکف داری خزانہ | بیفشان بر زمین مانند دانہ
کہ تا از دانہ خرمن آیدت پیش | بعالم برخوری از دولتِ خویش
وگر دانہ نیفشاندی تو برخاک | نشینی عاقبت با چشم نمناک
سلیمان را اگر صد گنج گوہر بود | چہ در یا دستِ او شام و سحر بود

فشاندے بر سر مردم لآلی
نمودے گنجہاے خوش نہالی

بہ بخشیدن چو دست خود کشادی
بہ پیش سفلے گنجے نہادی

چنان بخشید عالم را زر و مال
کہ عالم از نوالش گشت خوشحال

بہنگام نوال گنج پر سود
بیاد آمد وصیتہاے داود

کہ وقت شرح گفتہ بود بیتاب
چو آن بشنید پیغمبر گشت در خواب

ز اقصاے انچہ بہر ساخت بگذاشت
پس اندر دل خیال او ہمی داشت

طلب فرمود دیوان را بدیوان
ز دل افگند بیرون رای پنہان

کہ از اقصاے مراد من ہمین است
کہ بیت اللہ بہر روی زمین است

نشاید تا بدین منوال ماندہ
بل از انوار مالامال ماندہ

کنم صد گنج بہر سقف او خرج
بدیوار و درش گوہر کنم درج

زمین از فخر او بر آسمان است
عبادتگاہ بہر انس و جان است

شما را بہر بنایش دل نہادن
ز من گنجینہ گوہر کشادن

بکار سنگ بہر یک مشغول باشد
عمارت ساختن معمول باشد

بجنبش دیوزادان ہنرور شد
ز بحر و کان بیاوردند گوہر

بدان صورت بنا کردند آن را
کہ داغ افتاد بر دل بحر و کان را

ستونش رشک بخشش ماہ و حور
ز در و گوہران نور است علی نور

بناکرده از جوهر تماشش — نظر شد خیره از دیوار و باشش

قلم در وصف آن بیت مبارک — نهد بر صفحه مهر سجده تارک

کمان ابروی محرابش نظردوز — سجود انبیا در وی شب و روز

جهان را قبله بود آن مسجد پاک — ملک سجده کنان از بام افلاک

بیا ساقی که بی مهری گردون — دلم چون جام باده کرد پر خون

بده جامی که جان از تن برآید — بدل سنجی که می دارم سرآید

لبیک گفتن حضرت سلیمان علیه السلام اجل را هنگام طیاری مسجد اقصی

هنوز آن کار مسجد بود باقی — که در جامش هلاهل ریخت ساقی

لبالب گشت جام زندگانی — بسر افتاد مرگ ناگهانی

ملک در صومعه خود شاد بماند — بدیوان حکمهای تازه می راند

بسی پیشش پریزادان را نظر بود — همه را کار کردن پیشتر بود

ملک چون روبروی شان نشستی — کمر بهر عبادت چست بستی

چو کرسی زد بصومعه وقت پیری — عصا میکرد او را دستگیری

قضا چون دید بر سر ایستاده — عصای پیری از دستش فتاده

دعا کرده بدرگاه خداوند — که ای پیر و جوان از تو تنومند

تمام افکار مسجد فارغ البال — تو دانی هست باقی کار یکسال

بکن کارے کہ کار ابتر نگردد — گروہ دیو زادان بر نگردد

نترسم از قضائے آسمانی — ولے دارم کلان کار یکدوانی

خطاب آمد کہ اے پیغمبر پاک — جبین خویش بردار از سر خاک

اگر خواہی درین عالم اقامت — حیات تست تا روز قیامت

وگر دانی کہ دنیا ہست فانے — بیا دلخوش بملک جاودانے

سلیمان گفت اے خلاق دانا — بکار ہر دو مان قادر توانا

برنگ خضر عمر جاودانے — نمی خواہم درین دنیائے فانی

چو بشنیدند زیشان گفتگویش — بصد شادی اجل آمد بپیشش

سلیمان از قضا چون شد ملاقی — ز امیدش نماندہ ہیچ باقے

دران مسجد کہ در یاد خدا بود — بداعی اجل لبیک فرمود

تن مردہ بحکم حق بجا ماند — ستادہ بر زمین ہمچون عصا ماند

ز تن چون سوے جان کرد پرواز — نجنبید کار از دست عصا باز

اگر افتد کسے از ضعف پیری — عصا تا چند سازد دستگیری

دریغا نو گل گلزار داؤد — بخاک افتاد از باد خزان زود

فغان از چرخ نیلی تیز گردان — کہ شد یک دستۂ خود وا ز خون گل

زمین خورد است چندان چون شمایان را — که هر ذره بگوید حال شان را
زمین خورد است چندان آدمی را — ولی سیری نشد حاصل زمی را
بسا سرو سهی قد بود پیوست — چو عمر آمد بسر با خاک پیوست
اگر روید گلی تر شگفته است — که هر یک رشک گل در خاک خفته است
بشو زش هست با هر دم غبارے — که جز خوردن نداند هیچ کارے
هزاران گلرخان از جور افلاک — همی خسپند خوش بر بستر خاک
بیا ساقی که در پیچ و دوار — کند دامان گل را پاره از خار
بده جامی که بنما هم رشحت زینجا — که تنگ آمد دل من سخت زینجا

آگاه شدن دیوزادان از وفات حضرت سلیمان و تباهی

چو تا یک سال مرگش شد نهان باز — تن مرده ستاده همچنان ماند او
عصا در دست و پایش بر زمین بود — برنگ زندگان روشن جبین بود
چو دیوان گشت فارغ زان شکالها — عصای شه بخاک افتاد یکبار
همه چون سوی شاهنشه دویدند — تن مرده بخاک افتاده دیدند
کشیدند از دل افغان هر دوان غمناک — قیامت گشت قایم زیر افلاک
بگردونش آن ماه جهانتاب — بخوبان از دو دیده ریخته آب

خبر شد عام از مرگ سلیمان
سوی معبد دویدند اشکریزان

یکی می زد سر خود بر سر سنگ
شکستی دیگری بر روی خود رنگ

یکی میکند موی عنبرین را
دگر از سنگ بشکستی جبین را

ز دود آه لبها نیلگون شد
بدیده جوش زن دریای خون شد

بهم گفتند خویشان و عزیزان
کنند این گنج را در خاک پنهان

یکی صندوق صندل ساختندش
روایح جانفزا انداختندش

درون آن گنج والا را نهادند
فغان سینه را بالا نهادند

اگر درد سر مرگ است کس را
همین صندل برای اوست پیدا

پس آنگه مردمان زار و رنجور
بتابوتش بر افگندند سیفور

بدوش خود جنازه را نهادند
ره خون از دو چشم خود کشادند

همه جن و پری و آدمی زاد
پس تابوت او در شور و فریاد

همه وحشی بهمراهش روان بود
قیامت بر زمین و آسمان بود

بر آن تابوت شاه چرخ پایه
طیور از بال خود ها کرده سایه

همان سایه که بر تخت او بود
کنون بر نقل تابوتش نکو بود

چو زیر خاک بنهادند آن گنج
بخاک افتاد مردم از غم و رنج

چو آن نورِ نظر در خاک شد گم / دو عالم تیرہ شد در چشم مردم

ز سیم سادہ و از لولوی پاک / بنا کردند گنبد بر سرِ خاک

چو گنبد افلاک فرساے کردند / عمارات دگر بر پاے کردند

چو آخر کار بر خاک است خفتن / چہ سود از لوح و گنبدہاے روشن

اگر شاہ است و گر مردِ گدا گر / قضا در خاک مے سازد برابر

نہ آنرا تاج شاہی ہست بر سر / نہ این را خرقۂ پارینہ در بر

اگر سوزد بمرقد شمع کافور / نمی بخشد بچشم مردگان نور

اگر لوح مزار آمد ز یاقوت / دل مردہ نمی یابد از آن قوت

بگورستان چو رفتم صبحگاہان / بسے دیدم قبور پادشاہان

نہ بر بالین شان یک شمع بفروخت / نہ مصباحی کسے بر مرقد افروخت

جہان فانی است اے صوفی غافل / منہ چون سادہ لوحان بر جہان دل

سفر در پیش و تو در خوابِ مستی / معاذ اللہ ازین غفلت پرستی

ز خواب تو ہراسیم است در دل / کہ در رہ خفتہ و دور است منزل

اگر بالین خود را گنج بنہادی / متاع زندگی بر باد دادی

وگر چون بخت خود بیدار باشی / دو عالم را حریف و یار باشی

صنم بگذار و در یاد حق اشو | زکافر ماجرائیها جدا شو

بیا ساقی که در دنیای فانی | کسی را نیست دائم زندگانی

نمیدانم کجا جم رفت و جاهش | که خشتی هم نماند از قصر جاهش

آگاهی یافتن بلقیس گل اندام از وفات حضرت سلیمان علیه السلام و ازین صدمه خود انتقال کردن

چنین گویند پیران کهن سال | که چون بلقیس شد واقف ازین حال

فغانی زد بصد بیتاب دل | بخاک افتاد مثل مرغ بسمل

سر خود را بسنگ و خاک میزد | فغان از سینهٔ صد چاک میزد

بناخن برگ گل را خسته میکرد | فغان دل شکن پیوسته میکرد

زلیخا وار در هجران یوسف | زدی بر فرق خود دست تأسف

عزیزانش ز هر سو می رسیدند | بزاری در بر او را می کشیدند

ز اشک دیدهای گلعذاران | خجل شد بر فلک ابر بهاران

پری پیکر میان شان بصد جوش | برنگ دیدهٔ مردم سیه پوش

گهی بر خاک می افتاد غمناک | گهی میزد ز دست خود بسر خاک

بدینسان ماند تا یک ماه در غم | نمی شد دور دل عاشق از و غم

نشد لاغر تر از موی میان تو — برنگ چشم خود بس ناتوان بود
خیال وصل یارش چه شب و روز — نمی خورد و نمی خفت از بس سوز
نگه بیمار و خود بیمار از آن تر — بشد از ناتوانی تار بستر
پریشان او بسی تن شب و روز — بخفت با هزاران ناله و سوز
شبی آن شمع کاخ نوجوانی — بسی شد اشکبار از سخت جانی
در آن شب همدمان را پیش خود خواند — بوقت مرگ از لب گوهر افشاند
که بیمارم همی من و اینست آخر — سفر زین عالم فانی یقین است
وصالش دم که خواهم گشت با یار — در آن عالم ملاقی با دل زار
نمی نالم از این بیماری خویش — که راه وصل جانان هست در پیش
چو یار او من بزیر خاک بنهفت — روم در خاک تا باشم هم جفت
چنین بگفت و نرگس بست و زخواب — قفس بگذاشت مرغ روح بیتاب
روان شد سوی عاشق وصل جانان — ز مرگ خویشتن صد شکر گویان
چو از قید خودی بگذشت بلقیس — بوصل یار خرم گشت بلقیس
چنین انجام عشق فتنه خیز است — برای سوختن این شعله تیز است
اگر عاشق رود در پی جان خود دا — رود معشوق هم در خاک ناشاد

به زیر خاک هر دو شاد باشند | ز بیم درد هجر آزاد باشند
محبت چون دو دل را کرد پیوند | نمی گردد به مرگ و زیست [illegible]
بیا ساقی که زیر چرخ گردان | نشیند خاک بر دامان مردان
به چشم دل مرا بر خاک افتاد | همه خاک است جسم آدمی زاد

در خاک دفن کردن عزیزان بلقیس را بصد ناله و افغان

پری چون زین جهان بربست محمل | همه مردم کشیدند آه از دل
به گرد نعش چون سیاره خویشان | روان از دیده اشک و مو پریشان
پری در خوابگه خویشان بخود خواه | دل خون گشته در پهلو چو سیماب
پس آنگه با هزاران ناله و آه | بهم گشتند بهر تجهیز آن ماه
به تخته لاشه تخت آرا نهادند | ز آب گل تنش را غسل دادند
سپس آن ماه برج نیکوایی | کفن جستند از بهر [illegible]
پری رو در کفن چون گل [illegible] | پس او جامه [illegible]
بهر جایی که تابوتش رسیدی | جهانی آه و ناله برکشیدی
پس آنگه نخل تابوت دلارام | سپاه ماتم نشاندند ناکام
بلی نخلی که بر خاک است قائم | بیار آمد ز اصل خویش دائم

نیارد نخل تابوت کسے بار ❊ دگر آورد حسرت آخر کار
ببین بر سر مہر بہای افلاک ❊ کہ چون آن نخل قدر را کرد در خاک
کسے کو ماہ پیکر بر زمین است ❊ فلک بہر نثارش در کمین است
اگر آواز ماتم خاست از جای ❊ نزد خندہ سپہر رنج افزای
بسم کز جور چرخ کینہ پرور ❊ ہمین دارم دو چشم خویشتن تر
مرا چون زاد مادر از سر درد ❊ پدر بر من نگاہ لطف میکرد
دو عاشق را یکے معشوق بودم ❊ سر خود بر فلک زین عیش سودم
چو تا ششماہ در آغوش ماندم ❊ بسر گرد یتیمی بر فشاندم
پدر سایہ جدا کرد از سر من ❊ یتیمی کرد روشن گوہر من
ولے مادر کہ شیرم داد یکچند ❊ ز دامن بر سر من سایہ افگند
کنون در سایہ او تا بسی سال ❊ بسر بردم بصد شادی چو اطفال
چہ احسان از فلک بینم دگر من ❊ نمی بینم اگر روے پدر من

مقامش خلد و روحش باد خرم
کہ او را در جنان بینم دگر ہم

تمت

در نصیحت فرزند طال اللہ عمرہ

بیا بشنو سخن اے راحت جان
کہ بر فرق تو باشم گوہر افشان

تو ہستی نور بخش دیدۂ من
ز تو شادان دل غمدیدۂ من

دل مادر بروے تست شیدا
پدر را شادی از رویت ہویدا

بنام تو دل من باد قربان
کہ داری نام خود قادر علیخان

اگر بینی بحرف تلخ من گوش
ازان تلخی بسے آیدت نوش

کہ اول تلخ حرف پند باشد
چو بینی عاقبت چون قند باشد

کسے کو از نصیحت روے خود تافت
بجز حرمان نہ از عالم دگر یافت

ہنوزت عمر یکسالہ خداداد
پدر گوید کہ از یک صد فزون باد

کہ ہستی میوۂ نخل مرادم
ز رویت چشم خود را نور دادم

نخستین کسب کن علم و ہنر را
کہ می سازد گرامی تر بشر را

چو باشی اہل علم و صاحب ہوش
زمانہ بر کلام تو نہد گوش

ہنر آموز کین دولت عیان است
ہنرور را ہنر دولت رسان است

خدا بخشد ترا آن عقل کامل
کہ بندی با خداے خویشتن دل

بطاعت های یزدان شاد باشی
ز بند دیگران آزاد باشی

رضای حق تعالی در همه کار
بجوای نور بخش دیدهٔ زار

کسی کو گوهر تسلیم دارد
کجا از فکر عقبی بیم دارد

مزن پهلو به پیش مرد جاهل
که از اقوال او تیره بود دل

دران محفل که خنده هر زبان است
بهر دم تیرگی دل عیان است

به پیش هر که چشمت زار گریست
ازین به بهر مردم صحبت کیست

زبان از راستی شکر فشان کن
ز عیب مردمان کوته زبان کن

مدر از بیحیائی پردهٔ کس
که خواهد شد ترا هم پرده در بس

بنامحرم نظر هرگز میند از
که آفات نظر افتد بتو باز

نظربازان که دل را ریش دارند
بسا رنج از نظر در پیش دارند

نخستین از نظر دلشاد باشد
پس آنگه کار او فریاد باشد

وفاداری مجو از خوبرویان
که ناید جز ستم از تندخویان

بطفل و زن مگو راز دل زار
که گردد شهره در کوی و بازار

مرو پیش امیران بهر چیزی
قناعت کن اگر داری پشیزی

که از دست دگر گوهر گرفتن
بود از آبروی خویش رفتن

براے قوت قوت را نگہدار | منه بر خود ز احسان دگر بار
مخور از خوان مردم یک نواله | که احسان بر تو ماند چند ساله
چو داری روزی یک روزه در پیش | برون کن فکر فردا از دل خویش
که روزی ده دہد امروز و فردا | ترا زین فکر حاصل نیست اصلا
ضعیفان را قوی دل از سخا کن | مکن کار خود و کار خدا کن
ز پا افتادگان را دست برگیر | مکش قامت پی آزار چون تیر
که روزی چون کمان باشدت قد خم | خوری از مردم آزاری بسے غم
ز رنج دیگران راحت مجوے | که آن راحت ہمہ رنج است گوے
بخواب و خور مفگن عادت خویش | که این خصلت بہایم را بود بیش
تو انسانی چنان کن خوردن و خواب | که بر تو آفرین خوانند احباب
ز ہر علمے که خواہی بہره بردار | ولے از شاعری خود را نگہدار
توکل را وکیل کار گردان | که بگشاید توکل کار مردان
طمع از کس مدار اے نور دیده | که طامع را کسے دل خوش ندیده
بمال اندوختن عادت مکن بیش | که گر باشد بطالع آید از خویش
بسا کس را که باشد مال حاصل | بماند مال و خود خسپند در گل

بخوردی گر نشینی پیش پیران / بہ بینی فیض از روشن ضمیران
کہ طفلان را برنگ موم شد دل / بہر نقشے کہ خواہی ہست حاصل
چو باشد صحبت زشت و جوانی / رود بر باد یکسر زندگانی
بہر صحبت کہ بنشینی اثر ہست / بسا صحبت کہ پر خوف و خطر ہست
خدا بخشد ترا آن عقل والا / کنی خم پیش نیکان سر و بالا
نباشی یار جہال زبون کار / کہ سازد صحبت شان مرد را خوار
ترا گر دوستان باشند دانا / ز عقل و رائے خود باشی توانا
اگر خواہی خرد بنشین خردمند / بزن زانو تو اے فرزانہ فرزند
کہ دانا ہر چہ گوید سودمند است / کلام مرد دانا دل پسند است
ترا گر دوستان باشند جانی / ازین بہتر چہ باشد زندگانی
ولیکن فرق کن از مغز تا پوست / کہ دشمن نیز باشد صورت دوست
ز مکر دشمنان خود را نگہدار / کہ احباب اند کم بدخواہ بسیار
چنان کن عادت اے فرزانہ فرزند / کہ باشد دوست شاد و خصم نژند
غنیمت دان شباب خویشتن را / مسوز از آتش شہوت بدن را
اگر چون سگ کنی شہوت پرستی / بدوزخ اوفتی از جوش مستی

نگهدار شباب خویشتن باش　　بکار دین و دنیا راسے زن باش

بدنیا کار دین کردن هنر دان　　که این کار است خوشتر پیش مردان

خدارا بنده باش و بندگی کن　　ز عصیان و خطا شرمندگی کن

مشو غرّه بهر چیزے که داری　　که باشد در قیامت شرمساری

مکن خود را مطیع نفس بدکیش　　که روزی صد خجالت آیدت پیش

کله گوشه نشستن خام کاریست　　چو کشتی نفس را از رستگاری است

خدا بخشد ترا فهم و ذکاوت　　که برگیری ز پند من حلاوت

پدروارت بگفتم نکتهٔ چند　　تو وقت فهم این را در گره بند

چو این گوهر بهیچ گوش داری　　ترا بخشد شعور و هوشیاری

دگر زین پند رو خویش تابی　　به بینا و خرد افتد خرابی

پدر هستم مرا این گفتنی بود　　گهرهاے نصیحت سفتنی بود

تو گر گیری بدامن هوشیاری　　وگر ریزی ز دامن هیچکاری

ولیکن از خدا امید دارم　　که برگیری گلے از نوبهارم

نباشی همچو صوفی دل فگار　　که از دستش نمے خیزد کلو کار

بعصیان صرف کرده زندگانی　　همین آمد قضاے آسمانی

کنون از رو سیاهی دل شکسته | بامید عفو بر در نشسته
خدا از لطف خود بخشد گناهش | بدین صورت ندارد رو سیاهش

در خاتمهٔ کتاب گوید

بحمد الله که این رنگین فسانه | ز من بگرفت نقش جاودانه
بزیر آسمان سست پیمان | حدیث عشق بلقیس و سلیمان
ق
امانت بود بهر من که دادند | در بسته بروی من گشادند
سخن گویان که صد افسانه گفتند | همین افسانه باقی ماند و خفتند
یکی در ذکر شیرین شد شکر ریز | که تا پاشد نمک بر زخم پرویز
یکی از روی لیلی پرده وا کرد | دل مجنون بروی او فدا کرد
یکی از وامق و عذرا سخن راند | بحسن و عشق هر دو قصه خواند
یکی از ماه کنعان کرد روشن | شب تار زلیخا را چو ایمن
یکی از نل فسون آغاز کرده | دمن را چشم حیرت باز کرده
ولیکن من بدور آخر خویش | نیم زین قصه‌ها هم هم زبیش
چو خورشید سخن انداخت پرتو | ق | کهن افسانه را کردم مه نو

که تا بینند مشتاقان رنجور ... بشادی چون هلال عید از دور

هلال از من چو گردد بدر کامل ... رساند نور خود در دیده و دل

کلکی کو زیب دستار جهان است ... ز کلکم تاج فرق فرقدان است

درون نافه بود این مشک تاتا ... کشوده ناف او کلک گهربار

اگر سنجم گهر با زور بازو ... ز دست مشتری گیرم ترازو

(نام ستاره — مراد از میزان)

چو گیرم خامهٔ عنبر شمامه ... عطارد سر نهد بر پای خامه

اگر کلکم کشد تصویر بلبل ... زند فریاد بهر نکهت گل

دگر نقشی کشم بر سطح آب ... پر از گوهر کنم دامان گرداب

ترا گر نیست بهره از معانی ... گهر ریزی کلک من چه دانی

منم غواص و بحر فکر در جوش ... ز من گوهر ز عالم دامن و گوش

گهر سنجان که از من پیش بودند ... در شهوار از این دریا ربودند

ولیکن مبداء فیاض را جود ... بعالم بهر هرکس هست موجود

سخنگویی که گوهر از قلم ریخت ... بزور طبع گوهر سنج کم ریخت

نخستین خیزد ابر رحمت او ... پسین ریزد گهر کلک سخن گو

اگر رحمت نسازد چاره کاره ... نه کم خیزد ز دست ما نه بسیار

خدایے تا کہ قسام نعمہا ست | وجود من بیک قطرہ بیار است
زبانم داد و نطق و طبع موزون | کہ تا ریزم ز سینہ دُر مکنون
جہانگوہر دلم دارد خزینہ | زبان من برون آرد ز سینہ
نشستم سالہا چون نقش دیوار | جہان در عیش و من در فکر اشعار
دلم خون گشت و خونِ من ز دیدہ ق | برنگ قطرہ بر کاغذ چکیدہ
تو میخوانی بآئین غلط بین | گہے شنگرف و گہہ مضمون رنگین
بہ بزم من کہ معنی نور میداد | مبارکباد شمع از دور میداد
بہر شب خون و داغ کردم دریں کار | دلم بیدار و ہر دو چشم بیدار
بہ بیداری چو دیدم طالع خویش | نگشتم غافل از قدرِ شب خویش
بشبہا چشم من چون چشم اختر | مژہ برہم نمیزد اے برادر
قلم در دست من فوارۂ نور | دواتم را مدا از دیدۂ حور
ورقہا مثل سیم سادہ در تاب | فتادہ پیش من چون نور مہتاب
چو مضمون بلند از بام افلاک | بپاے خویش می افتاد بر خاک
بشادی کلک من برداشتی زود | کہ تا پایش نگردد خاک آلود
کجا از خامہ چندین دُر فشانی است | مگر مضمون ز فیض آسمانی است

بهر شب ابر نیسان گوهر انداز — صدف آسا دهانِ خامه‌ام باز

ولیکن کلکم آن گنجینهٔ غیب — نهان میکرد در دامان و در جیب

بحمد الله که پیش تلخکامان — قلم آن گنج میریزد ز دامان

بگنجه‌ای برم گنجینهٔ خویش — که تا روشن کنم آیینهٔ خویش

نهم این گنج بر خاکِ نظامی — که تا گردد بخلق این نامه نامی

به نظم خود نیم با کس مقابل — گدای خاک خسرو هستم از دل

بخاکش بارها رفتیم دلشاد — که دهلی قرب دارد ز اکبرآباد

اگر جامی شود سرمست ازین جام — صدای لوحش الله خیزد از جام

زبانِ خامه‌ام چون حرف راند — ظهوری را بپسِ زانو نشاند

کلام تر چو کلکِ من نگارد — زلالی پیش او آبی ندارد

ز بس کاهیده شد جسم هلالی — کلامم دید و قالب کرد خالی

اگر بخشم بدینسان کردیاری — من و فکر سخن از فضل باری

بران هستم که مانند نظامی — شوم از پنج گنج خویش نامی

یکی این نقش زیبا بست ازان پنج — که از دل کلفت و از جان برد رنج

چو بینم چار گنج دیگر از فکر — فرود آرم ز گردون اختر از فکر

سخن سنجی که بیند نامهٔ من ‌ ‌ بخواند آفرین بر خامهٔ من

چو بندم رخت از دنیاے فانی ‌ ‌ مرا چون مردگان مرده نخوانی

سخن بخشد حیاتِ جاودانم ‌ ‌ برنگ خضر خود را زنده دانم

اگر چون بوے گل خیزم ازین باغ ‌ ‌ کلامِ من نهد مرهم بهر داغ

چو گردم خاک مثل خاکساران ‌ ‌ گذارم یادگارے بهر یاران

نمیدانی که روزی زیر افلاک ‌ ‌ برنگ دیگران من هم شوم خاک

بروید سبزه بر خاک مزارم ‌ ‌ من از خواب گران سر بر ندارم

اگر آئی بخاکم سست و غمناک ‌ ‌ بجاے سبزه روید حسرت از خاک

که روزے چو تو من هم شاد بودم ‌ ‌ ز بندِ فکر و غم آزاد بودم

بیاران نغمه کش بودم چو بلبل ‌ ‌ بدامان می نهادم غنچه و گل

شبم روشن بشمع روے یاران ‌ ‌ سحر دستم بدست گلعذاران

شب و روزم نشاط تازه در دل ‌ ‌ ز عشق لاله رویان داغ بر دل

رخم روشن چو خورشید جهان بود ‌ ‌ دلم از بخت و دولت کامران بود

کنون بنگر که خاکم خورده چندان ‌ ‌ که لبها گشت خاک و ریخت دندان

وجودم خاک گشت و خاک برباد ‌ ‌ بدارد حق تعالی روح را شاد

خداوندا در آخر رحمتی کن باز
که تا آیم بسوی تو بصد ناز

برحمت خاتمه بالخیر گردان
که تا آیم عزیز و پیش مردان

ندارم هیچ جز گنه از من بدستی
اگر بخشی گنه آمرزه هستی

ازان آتش که سوزد یکجهان را
نسوزی **صوفی** آزرده جان را

گناه من اگر سنجی بمیزان
سبک آیم بچشم بی تمیزان
امروز از گنهگاران

وگر از من حساب من نپرسی
گران قدرم بزیر عرش کرسی

مداوای دل بیمار من کن
محمد را شفیع کار من کن

طفیل آل و یاران محمد
بود خلد برین جایم مخلد

صحت نامه مثنوی بلقیس وسلیمان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢	٥	نغزد	لغزد
١٣	١٢	خلعت	خلوت
١٤	٣	نشنت	نشستے
٤٥	١٣	بسحده	بسجده

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۴	۸	مخمور	سرمست
۵۹	۸	مالیده	آلوده
۷۶	۱۲	آنها	اوشان
۸۱	۱۲	بفرست	آراست
۸۲	۱۴	زبینی	زبینے
۸۴	۱۵	آنقدر	اینقدر
۸۵	۸	گلزاز	گلزار
۹۲	۱۲	طرقو	طرقوا
۱۰۸	۱	درهر	بهر
۱۲۰	۶	تخت	سخت
۱۲۶	۲	راز	زار
۱۳۸	۸	زیری	ریزی
۱۴۹	۱۲	چشم	خشم
۱۵۹	۷	رفتم	افتم
۱۷۰	۱۳	برگران	برکران
۱۸۶	۳	اجر عظیم	کار عظیم
۱۹۵	۱۵	آمد	آید
۱۹۶	۴	خاست	خیزد
״	۵	همین دارم	همی دارم

تمت

صحتنامہ مثنوی مسمیٰ بتصدیق سلیمان نظر ثانی مثنوی یعنی خاصۂ المنان مصنفہ احمد حسن صوفی سلمہ اللہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵	۱۱	بروبال	پروبال	۱۱۵	۱۱	گویش	گوش
۶	۱۲	جو	چو	۱۱۸	۷	ستارہ	سیارہ
۸	۱۳	ویدہ	دیدہ	=	۱۴	گلشن	گلشن
۹	۳	جون	چون	۱۲۸	۶	ار	از
۳۰	۸	گاز	گاز	۱۲۸	۱	گور	گور
۳۲	۸	پالا	بالا	۱۳۵	۱۲	شگرخند	شکرخند
۳۸	۳۴	جو	چون	۱۶۶	۹	حاجت	حالت
۵۶	۵	گل باندام	گل اندام	۱۶۷	۸	دیدہ دلہای	دیدہ و دلہای
۶۱	۳	زبید	زبید	=	۱۵	خوش آیند	خود آیند
۶۲	۱۵	تردی	زردی	۱۶۹	۲	نرخ	رخ
۶۳	۱۲	بنامہ	بنامہ	۱۷۴	۴	فشور	فشور
۶۵	۸	میفشاند	میفشانند	۱۷۵	۱۰	کنیزے	کنیزے
۶۶	۳	بعلقش	بتعلقش	=	۱۱	زرو دولت	از دولت
۸۶	۱۴	خون	خود	=	۱۳	شخجرہ	شجرہ
۹۵	۴	رزوے	زردی	۱۷۹	۶	آورد دیگر	آورد و دیگر
۹۸	۱۵	بپیچید	بپیچد	=	۱۳	آید	آمد
=	=	=	=	۱۸۲	۱۱	شر	شہ
۱۱۴	۹	لغز	لغز			تمت	